

کنج صنور

متن کامل برنامه

۱۰۰۳

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۹ فروردین ۱۴۰۳

به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل
که هرچه خواهی می کن، ولی ز ما مَسِکُل

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۰۳

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	مریم قربانی از اصفهان
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علیرضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سندج	نصرت ظهوریان از سندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	گودرز محمودی از لرستان
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور مال احمدی از شیراز	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	شببو سلیمی از تهران	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	زهرا عالی از تهران	شهر روز عابدینی از تهران
یلدا مهدوی از تهران	مریم زندی از قزوین	فاطمه اناری از کرج
بهرام زارع پور از کرج		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۳:

پیغام این غزل تبدیل است. زمانی که ما من‌ذهنی هستیم، حرف‌های من‌ذهنی و بیرون را می‌شنویم. اما زمانی که فضاگشایی کرده و مرکزمان عدم است، گوش دلمان ندای زندگی را می‌شنود که می‌گوید هر کاری می‌خواهی بکن به شرطی که من در مرکزت باشم، چون در این صورت دیگر من‌ذهنی کار نمی‌کند که همه چیز را تخریب کند.

- غزل شماره ۱۳۵۸ از صفحه ۵ تا صفحه ۷

بخش اول از صفحه: ۸ تا صفحه: ۳۰

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره

- آوردن تعدادی ابیات شاهد مثال از مثنوی و دیوان شمس که ثابت می‌کند صحبت‌های راجع به غزل درست هستند تا کسی که به عنوان من‌ذهنی این برنامه را تماشا می‌کند هم قبول کند. مولانا یک مطلب را به روش‌های مختلف بیان می‌کند تا شما متقاعد شده و ذهنتان اجازه دهد وارد وجودتان شده، درک شود و بالاخره تبدیل به عمل شود؛ از جمله این ابیات:

- بیت ۳۸۵ تا ۳۸۷ دفتر چهارم بیان می‌کند که ما در تسخیر و سواس یا افکار اجبارگونه هستیم تا مسائلمان را حل کرده و به خوشبختی برسیم؛ اما نباید انتظار داشته باشیم سبب‌سازی ما با «قضا و کُنْ فِکَان» جور دربیاید، چون این کار امتحان خداوند بوده و فضای باز شده درون را خراب می‌کند.

بخش دوم از صفحه: ۳۱ تا صفحه: ۶۰

- ادامه ابیات بخش قبل در بیان ارتباط حواس ظاهری و باطنی

- تفسیر ابیات سوم و چهارم غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات و ابیاتی جهت باز شدن هر یک از این دو بیت؛ از جمله:

- در تکمیل بیت سوم غزل، ابیات ۸۰۳ تا ۸۰۸ دفتر چهارم می‌گوید مردم من‌ذهنی ما را تغییر می‌دهند، با تعریف بلند می‌شویم و با توهین کوچک می‌شویم، در کنار مردم خوشحال و در تنهایی

ناراحت هستیم؛ ولی مولانا می‌گوید تو این وضعیت نیستی، تو آن یکتای دائماً شاد و زیبا هستی که از جنس خداوند می‌باشی. و این من‌ذهنی که ساخته‌ای فرع توست و آفل می‌باشد.

بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۹۰

- ادامه تفسیر غزل (ابیات پنجم تا یازدهم)، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها، از جمله:
- در ارتباط با بیت پنجم غزل، ابیات ۳۱۵۳ تا ۳۱۶۰ دفتر سوم بیان می‌کند سبب‌سازی باعث می‌شود که ما در ذهن باشیم؛ بنابراین گاهی دهل و گاهی دهل‌زن می‌شویم. ولی زندگی مهربان می‌گوید من این را نمی‌بینم و دائماً رحمتم را به تو می‌فرستم، به شرط این‌که تو بتوانی بپذیری.
- در تکمیل بیت یازدهم غزل، ابیات ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ دفتر دوم می‌گوید آرزومندی و طلب واقعی که از روی هشیاری حضور و با فضاگشایی باشد، قوی‌تر از دایه من‌ذهنی و دنیاست. خداوند طفل نیازهای ما را آفریده که این طلب واقعی را داشته باشیم و لحظه‌به‌لحظه او را بخوانیم تا شیرهای مهرش بجوشد.

بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۱۵

- خلاصه تفسیر دو بیت مهم نهم و یازدهم غزل، و ابیاتی جهت باز شدن بیت یازدهم
- تفسیر ابیات مابقی غزل (دوازدهم تا نوزدهم) به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با هر یک از این قسمت‌ها؛ از جمله:
- در ارتباط با بیت هجدهم غزل، ابیات ۳۵۴۵ تا ۳۵۴۹ دفتر اول بیان می‌کند انسان کاملی مانند مولانا که به زندگی زنده شده، آینه و ترازوست و فقط حقیقت را می‌گوید؛ پس از او انتظار نداشته باشید که خاموش بماند و حقیقت شما را بپوشاند و نگوید.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمت کُل
که هرچه خواهی می‌کن، ولی ز ما مَسِکُل

تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عُتُل

بگفت دل که سُکستن ز تو چگونه بُود؟
چگونه بی ز دُهل‌زن کند غریو دُهل؟

همه جهان دُهلند و تویی دُهل‌زن و بس
کجا روند ز تو، چون‌که بسته است سُبُل؟

جواب داد که خود را دُهل شناس و مباش
گهی دُهل‌زن و گاهی دُهل که آرد دُل

نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جُل

دل تو شیرِ خدایست و نَفْسِ تو فرس است
چنان‌که مرکبِ شیرِ خدای شد دُلْدُل

چو درخورِ تک دُلْدُل نبود عرصهٔ عقل
ز تنگنایِ خردِ تاختِ سویِ عرصهٔ قُل

تو را و عقلِ تو را عشق و خارخار چراست؟
که وقت شد که بروید ز خارِ تو آن گُل

از این غم ارچه تُرش‌روست، مژده‌ها بشنو
که گر شبی، سحر آمد وگر خماری، مُل



ز آه آه تو جوشید بحر فضلِ اله
مسافرِ اَمَلِ تو رسید تا اَمَلِ

دَمی رسید که هر شوق از او رسد به مَشوق
شهی رسید کز او طوق زر شود هر غُل

فِطام داد از این جیفه دایه تبدیل
در آفتاب فکندهست ظِلِّ حق غُلُغُل

از این همه بگذر، بی‌گه آمدهست حبیب
شبم یقین شبِ قدر است، قُلِّ لِلَّیْلِ طُل

چو وحی سر کند از غیب، گوش آن سر باش
از آن که اُذُنُ مِنَ الرَّأْسِ گفت صدرِ رُسُل

تو بلبلِ چمنی، لیک می‌توانی شد
به فضلِ حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاست عالم
عقول را بنگر در صناعتِ اَنَمَلِ

چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمَشی
چو نان رسد به گرسنه، مگو که لا تَأْكُلْ

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر
که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

مَسْکُل: مگسل، جدا نشو.
غَلِیظ: درشت‌خو، سنگ‌دل
عُتُل: درشت‌گوی، سخت‌آواز
سُكْسُتَن: گسستن، جدا شدن
دُهَل: طبل
غَرِیو: فریاد، بانگ بلند
سَبَل: جمع سبیل، راه‌ها
دُل: پست و زبون شدن، خواری



قَرَس: اسب
 جُل: پوشاک چهارپایان، پالان
 دُلْدُل: آسَتر حضرت رسول (ص) که به حضرت علی (ع) بخشید. نماد بُراق
 تک: دو، دویدن
 عَرَصَةُ قُل: عَرَصَةُ قرآن
 خارخار: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوسه
 مَل: شراب، می
 اَمَل: آرزو، امید
 اَمَل: شهری در شمال ایران، نزدیک دریا
 مَشُوق: مورد اشتیاق، معشوق
 طوق: گردن‌بند
 غُل: بند و زنجیر آهنین
 فِطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
 جیفه: لاشهٔ بوگرفته، مردار
 ظَل: سایه، مجازاً پناه، عنایت
 قُل لِّلَّیْلِ طُل: به شب من بگو که دراز باش.
 اُذُنٌ مِّنَ الرَّأْسِ: گوش در شمار سر است. (حدیث)
 اَنْمَلُ: اَنْمَلَه، سرانگشت. صِنَاعَتِ اَنْمَلٍ یعنی کارهای دستی.
 لَا تَأْكُلْ: مخور

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۳۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل که هرچه خواهی می‌کن ولی ز ما مَسِکُل

تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عُتُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مَسِکُل: مگسل، جدا نشو.
غلیظ: درشت‌خو، سنگ‌دل
عُتُل: درشت‌گوی، سخت‌آواز

شما معنی این لغات را البته می‌دانید. حالا، مَسِکُل یعنی جدا نشو. غلیظ: سنگدل، درشت‌خو. عُتُل یعنی درشت‌گوی یا سخت‌آواز. و غلیظ و عُتُل اشاره می‌کند به غلیظ بودن ما در ذهن و که این درشت‌خویی است در قیاس با حالتی که از جنس زندگی هستیم، نرم هستیم، لطیف هستیم، این غلیظ است. و عُتُل یعنی درشت‌گویی، درشت‌عملی، ستیزه که مال من‌ذهنی است، می‌دانید.

و همین‌طور که می‌بینید واژه‌هایی هست که دارای بار هستند و قرارمان بر این است که در خواندن غزل‌ها وقتی یک بیتی را می‌خوانیم، این قدر این را ما تکرار کنیم که اولاً واژه‌هایی را که دارای معانی لطیف هستند این‌ها را پیدا کنیم. مثلاً در این بیت «گوشِ دل»، گوشِ دل، «پنهانی»، «رحمتِ کُل»، مثلاً «هرچه خواهی می‌کن» یعنی چه؟ ولی ز ما جدا نشو، مَسِکُل.

پس بیت را این قدر می‌خوانیم، تکرار می‌کنیم که بتوانیم حتی از حفظ بخوانیم. اگر شما بیت را می‌خوانید و از حفظ نمی‌توانید بخوانید، یعنی بیت خودش را برای شما نشان نداده و در شما جا نیفتاده.

و می‌دانید که تکرار سبب تعهد می‌شود، تکرار! و سبب این می‌شود که بیت آن معنا را که حمل می‌کند به شما نشان بدهد و شما جذبش کنید، درکش کنید و اگر جذب و درک کنید، به اصطلاح عیب شما را نشان می‌دهد. نشان می‌دهد که چه چیزی را باید اصلاح کنید، و گرنه نشان نمی‌دهد. اگر سریع بگذرید از آن، نمی‌توانید بفهمید که این بیت چه چیزی را در شما نشان می‌دهد.

بیشتر اوقات وقتی شما بیت را خوب می‌خوانید ممکن است که حدس بزنید که بیت بعدی راجع به چه می‌تواند باشد. و اگر بیت بعدی را هم همین‌طور خوب بخوانید، متوجه می‌شوید که این بیت‌ها ارتباط معنا دارند، واقعاً

باید پشت سرهم بیایند. این طوری نیست که مثلاً این بیت به یک چیزی اشاره می‌کند که بیت بعدی اصلاً یک چیز جدایی است، این طور چیزی وجود ندارد. همین طور کل غزل را شما این قدر می‌خوانید که غزل به صورت یک تصویر، یک تابلوی زیبا خودش را به شما نشان بدهد.

این را عرض کنم که منظور از این برنامه تبدیل است، تبدیل است. تبدیل یک هشیاری به هشیاری دیگر است. منظور ما این نیست که شما من‌ذهنی داشته باشید آدم بهتری بشوید، یا باورهایتان را عوض کنید یا طرز عملتان را عوض کنید. توجه می‌کنید؟ منظور این است که تبدیل بشوید، در تبدیل دید عوض می‌شود. دید عوض می‌شود. این چیزها البته به وسیله این شکل‌های ما به خوبی نشان داده می‌شود.

الآن شکل‌ها را به شما نشان می‌دهم، ولی «گوشِ دل»، نه این گوش معمولی که وقتی من‌ذهنی هستیم در اختیار من‌ذهنی قرار می‌گیرد و می‌بینید که به صورت من‌ذهنی حرف‌های به اصطلاح من‌ذهنی را می‌شنویم، حرف‌های بیرون را می‌شنویم. و گوش دل موقعی است که ذهن ساکت می‌شود و این گوش در اختیار زندگی قرار می‌گیرد.

<p>به گوش دل پنهانی بگفت رحمت گل که هر چه خواهی می‌کنی ولی ز ما بسنگل تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز جزا روی ز بر من به هر غلیظ و غلّ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸، برنامه شماره ۱۰۰۳</p>	<p>به گوش دل پنهانی بگفت رحمت گل که هر چه خواهی می‌کنی ولی ز ما بسنگل تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز جزا روی ز بر من به هر غلیظ و غلّ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸، برنامه شماره ۱۰۰۳</p>	<p>به گوش دل پنهانی بگفت رحمت گل که هر چه خواهی می‌کنی ولی ز ما بسنگل تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز جزا روی ز بر من به هر غلیظ و غلّ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸، برنامه شماره ۱۰۰۳</p>
<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>

البته می‌توانیم این مطلب را با شکل‌ها نشان بدهیم شاید بهتر بفهمیم. گفتیم قبل از ورود به این جهان ما از جنس آلت هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس خداوند هستیم، می‌توانید بگویید امتداد زندگی هستیم، هشیاری هستیم به طوری که مرکز ما دائماً خالی است، عدم است. عدم چیزی نیست که ذهن بتواند تجسم کند. عدم یعنی خلأ و می‌دانید که ذهن ما فقط جسم‌ها را می‌شناسد. درست است؟

پس از ورود به این جهان، این چهارتا خاصیت را که ما این‌جا نشان دادیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که در واقع از عدم می‌گیریم، یعنی از خود زندگی، از خود خداوند می‌گیریم و از جنس او هستیم، این را می‌دانیم،



از آلت می‌دانیم که ما از جنس او هستیم، در واقع او خودش را به صورت ما به این جهان می‌فرستد، به جهان فرم. درست است؟

و همین‌طور که می‌بینید این مرکز عدم یک قوه است، می‌گوییم پتانسیل و در واقع استعداد آفرینش است و ما آفریدگار هستیم که داریم می‌آییم به این جهان به این صورت، ما از جنس او هستیم، آفریننده هستیم.

وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، می‌بینید که فرمان به‌کار می‌افتد و چیزهای مهمی را که برای بقای ما لازم است، ما این‌ها را با ذهنمان در فرمان تجسم می‌کنیم مثل پول، مثل قیافه پدر و مادرمان، مثل باورها، باورها الگوهای عمل هستند، باورها که از جنس فکر هستند و حتی دردها، این‌ها را تجسم می‌کنیم و با این‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یا همانش یعنی تزریق حس هویت یا حس وجود به چیزها، اگر این کار را بکنیم ما، چون آفریننده هستیم این کار را می‌توانیم بکنیم. ما می‌توانیم یک چیز ذهنی بسازیم و به آن حس هویت تزریق کنیم و این را به حرکت در بیاوریم و وقتی این کار را می‌کنیم، این می‌شود مرکز جدید ما. پس هر چیزی را که برای بقای ما پدر و مادرمان می‌گویند مهم است، می‌توانیم تجسم کنیم در ذهنمان، به آن حس هویت تزریق کنیم و این بشود عینک دید جدید ما، قبلاً با عدم می‌دیدیم، الآن از طریق این عینک‌ها می‌بینیم و این‌ها جسم هستند. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد جسم هستند، برعکس خداوند یا وجود اصلی ما که عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. درست است؟

پس بنابراین داخل این دایره هر چیزی می‌تواند باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. وقتی هر چیزی می‌تواند باشد، این‌ها را ما با نقطه‌چین نشان دادیم. هر چیزی که برای ما مهم است، یعنی پدر و مادرمان می‌گویند که این برای بقای تو مهم است، پول مهم است، دوست مهم است، نمی‌دانم خانه مهم است، کار مهم است، تفریح مهم است، دوست مهم است، زن، شوهر، بچه این‌ها مهم هستند، در نتیجه انسان با این‌ها همانیده می‌شود و این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما که این‌جا به صورت نقطه‌چین قرار دادیم.

وقتی این‌ها می‌شوند مرکز ما، ما دائماً در ذهنمان از فکرهای این‌ها می‌گذریم و چرا می‌گذریم؟ برای این‌که می‌خواهیم باقی بمانیم. می‌خواهیم ببینیم که این‌ها وضعیتشان چطور است در ما. مثلاً وضع پولمان چطور است، رابطه‌مان با پدر و مادرمان چطور است، با همسرمان چطور است، با رئیس‌مان چطور است، با مردم چطور است، یا آدم‌های مهمی در زندگی ما هستند با آن‌ها چطور است، دائماً روی این‌ها می‌گردیم ما. چون تندتند از روی این



فکرها رد می‌شویم، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که این تصویر ذهنی متحرک، عوض‌شونده، پویا، اسمش من‌ذهنی است، برای این‌که به‌وسیله فکر و ذهن ساخته شده.

ما اولین بار با این آشنا می‌شویم در زندگی‌مان، فکر می‌کنیم این هستیم، در حالتی که این از فکر ساخته شده، توهم است، توهم است، یک چیز ساخته‌شده از فکر است، توهم است و این تصویر ذهنی وضعیت ما را نشان می‌دهد، وضعیت مادی ما را نشان می‌دهد و در یک زمانی کار می‌کند که آن زمان تغییرات این من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد که الآن حامل چطور است، وضع چطور است. درست است؟ و یک دید خاصی است. دید من‌ذهنی اصطلاحاً می‌گوییم دید دویی است. این دید و این من‌ذهنی طبق آن چیزی که من درک می‌کنم از مولانا این است که تا ده دوازده‌سالگی لازم است، بعد از آن باید ما تبدیل بشویم.

هر چیزی که ما می‌خوانیم در این‌جا برای تبدیل من‌ذهنی به من اصلی است که ما از جنس خداوند باشیم هشیارانه. یعنی این جنس قبلی ما هرچه بود که می‌گوییم عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، گاهی اوقات مولانا می‌گوید نظر است، توجه می‌کنید؟ نظر است، دید نظر است، دید خداوند است، دید است است، آمد این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همان «غلیظ و عتُل» است.

ببینید ما لطیف بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن شدیم با آمدن این‌ها به مرکزمان که گفتیم این‌ها را هم با نقطه‌چین نشان بدهیم دیگر، فرقی نمی‌کند هرچه باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. این نقطه‌چین‌ها در آدم‌های مختلف، مختلف است.

پس من‌های ذهنی همه از همانندگی به‌دست می‌آید و در زمان مجازی کار می‌کند، یک چیز توهمی است، فقط این نقطه‌چین‌ها در آدم‌ها فرق می‌کند و هر به‌اصطلاح فرهنگی هم نقطه‌چین‌های خودش را دارد، بستگی دارد چه چیزی مهم است. ولی ما می‌دانیم مثلاً پول برای همه مردم جهان مهم است چون با آن می‌شود همانندگی‌های دیگر را خرید. بنابراین همه با پول همانندیده هستند تقریباً در جهان و پس بنابراین این محیط غلیظ است و محیط عتُل است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

گفتیم غلیظ همین درشت‌خویی است، ببینید درشت‌خویی را به ما می‌دهد، پس شما از خودتان بپرسید من درشت‌خو هستم یا لطیف‌خو هستم؟ و البته ما وقتی این حالت را به‌عنوان من‌ذهنی درست می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، نمی‌توانیم خیلی سریع برگردیم به این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، شما نمی‌توانید بگویید من پشیمان

شدم دیگر برگردم. و از این حالت درآمدن به یک حالت دیگر مستلزم کاری است که ما می‌گوییم فضاگشایی یا تسلیم که این حالت است [شکل ۲ (دایره عدم)]. درست است؟

به طوری که فضاگشایی یا تسلیم معنی‌اش این است که در این حالت هر چیزی را که ذهن تجسم می‌کرد می‌آمد مرکز ما. الآن شما می‌گویید که به خودتان، یا مولانا به ما می‌گوید باید تسلیم بشوید، باید فضاگشایی بکنید، کتاب‌های دینی هم همین را می‌گویند، می‌گوید: «آیا سینه‌ات را نگشوده‌ایم؟» آیه قرآن هست، هی مرتب می‌گوییم:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

بعد می‌گوید: «قبض دیدی چاره آن قبض کن».

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

دیگر شعرهایش را حالا امروز می‌خوانیم باز هم، ولی فقط می‌خواهم بگویم که این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] حالت غلیظی، حالت انقباض، حالت درشت‌خویی که مال من ذهنی است.

و یک چیز دیگر را هم می‌دانید شما. اگر این نقطه‌چین‌ها یا یک همانندگی می‌آید مرکز ما، مولانا در این غزل صحبت خارخار می‌کند. خارخار یعنی این‌که از هر همانندگی که رد می‌شوید شما یک درشت‌خویی، یک درشت‌عملی، یک ستیزه، یک خار را به جهان ارائه می‌کنید، به خودتان هم همین‌طور. درواقع هر همانندگی درد خودش را دارد.

پس آدم‌هایی که من ذهنی دارند، دائماً یک درد ثابتی را حمل می‌کنند که در این‌جا گفته خماری، خماری. می‌گوید اگر خماری هستی، یعنی درد ثابت حمل می‌کنی، الآن شراب آمد. اگر شبی، سحر آمد. در غزل هست همه این‌ها. درست است؟

پس بنابراین این یک گرفتاری هست، این من‌ذهنی. و با توجه به این‌که ما همه‌مان من‌ذهنی داریم و ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، یعنی هر کسی که پیش شما می‌آید یک ناظر است، اگر از جنس زندگی باشد مثل مولانا، زندگی را در شما به ارتعاش درمی‌آورد، اگر از جنس من‌ذهنی باشد، من‌ذهنی‌تان را به ارتعاش درمی‌آورد. وقتی من‌ذهنی‌تان را به ارتعاش درمی‌آورد، جنس شما را تعیین می‌کند.

پس هر کسی به‌عنوان ناظر به ما نگاه می‌کند اگر من‌ذهنی داشته باشد و درد داشته باشد، جنس ما را مطابق جنس خودش تعیین می‌کند. پس مرتب می‌بینید که در جامعه می‌گردید، همه جنس شما را تعیین می‌کنند. اگر شما فضاگشا نباشید آن‌طور که مولانا می‌گوید، شما در کار موفق نمی‌شوید.

پس تبدیل عبارت از این است که هر کسی می‌آید به این جهان من‌ذهنی درست می‌کند، من‌ذهنی‌اش را تبدیل باید بکند به همان آلت یا هشیاری اولیه. آلت یا هشیاری اولیه می‌آید به این جهان روی خودش قائم می‌شود. پس مولانا می‌گوید که از این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] باید بروید این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)]. تا حالا چیز ذهنی‌تان می‌آمد به مرکزتان، الآن شما این درک را دارید که ذهنم نباید بیاید مرکز. این کار با تسلیم صورت می‌گیرد.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که شما را از جنس اولیه می‌کند، یعنی مرکز شما را عدم می‌کند. پس تسلیم مرکز شما را دوباره عدم می‌کند. مرکز شما عدم بشود و اگر متعهد به این عدم بشوید، یعنی مرتب، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنید، دوباره مرکزتان می‌شود خداوند یا زندگی، مثل قبل از ورود به این جهان. چطور قبل از ورود به این جهان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن هم با وجود این‌همه همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، با فضاگشایی و تسلیم مرکزتان دوباره عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. اگر شما واقعاً زیرک باشید، دانا باشید، مرکزتان را دائماً عدم نگه می‌دارید با فضاگشایی، توجه می‌کنید؟

فضاگشایی را شما که می‌پرسید چه‌جوری فضاگشایی کنیم؟ فضاگشایی را زندگی می‌کند، فضاگشایی خودبه‌خود انجام می‌شود به شرط این‌که شما خودتان را و حرف‌هایتان را و اعمالتان را جدی نگیرید. به شرط این‌که اتفاق این لحظه را جدی نگیرید، اتفاق این لحظه را بازی بگیرید.

و این را هم می‌دانید که اتفاقات که پدید می‌آیند مرتب در زندگی شما، این را یک کسی اسمش را بگذار خداوند یا زندگی برحسب «قضا و کُنْ فکان» می‌گوییم به‌وجود می‌آورد، یعنی خداوند یا زندگی لحظه‌به‌لحظه دارد ما را تماشا می‌کند که ما چکار داریم می‌کنیم.



آیا می‌خواهیم از رحمت او با عدم کردن مرکز، با فضاگشایی استفاده کنیم یا نه می‌خواهیم من‌ذهنی باقی بمانیم؟ در این غزل می‌گوید اگر شما ذهنتان را در مرکزتان نگه دارید، یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نمی‌توانید از زندگی کمک بگیرید. توجه می‌کنید؟ اگر این حالت باشد، ذهنتان بیاید مرکزتان، هر لحظه مرکزتان جسم باشد، خداوند نمی‌تواند کمک کند. چرا نمی‌تواند؟ برای این‌که اصلاً این من‌ذهنی «من» نیست. من‌ذهنی توهم است. خداوند با توهم نمی‌تواند تماس بگیرد. خداوند با جنس خودش با شما می‌تواند تماس بگیرد. شما باید جنس او را که جنس اصلی‌تان است، یک جوری در مرکزتان، در خودتان به‌وجود بیاورید.

اگر شما آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نگیرید، یعنی بعد از این شما تصمیم بگیرید که اصلاً هیچ چیز من جدی نیست، اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست، من واکنش نشان نمی‌دهم، ولو امروز پنج هزار دلار گم کردم، این جدی نیست، این نمی‌تواند مرا بگیرد این‌طوری. درست است؟ و شما این شعر را هم خوانده‌اید:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای
باطنِ او جدِّ جدِّ ظاهرِ او بازی‌ای
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنزِ بازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی چه؟ یعنی این من‌ذهنی که در زمان روان‌شناختی کار می‌کند، اسمش زمان است، زمان روان‌شناختی است. می‌گوید که آخر زمان است، آخرالزمان است، یعنی آخر زمان روان‌شناختی است. انسان نمی‌تواند دیگر در من‌ذهنی زندگی کند، باید بیاید به این لحظهٔ ابدی که زمان حقیقی است. ما همیشه در این لحظهٔ ابدی هستیم، جسم‌ها دارند عوض می‌شوند. از اول این‌طوری بوده. یعنی از اول که شما پا به این جهان گذاشته‌اید، در این لحظه بودید، از جنس خدا بودید، شما عوض نمی‌شوید، اصل شما که آلت است عوض نمی‌شود، این اتفاقات، این حادثها که تن ما هم جزوش است، عوض می‌شود.

درواقع این‌ها را البته می‌دانید، من دارم فقط برای این‌که مطلب امروز روشن بشود دارم می‌گویم. برای این‌که آماده بشویم این غزل را تحلیل کنیم دارم توضیح می‌دهم. درواقع تولد، تولد جسمی توهم است. چرا؟ اصل ما که خداست زاییده نمی‌شود.



ما این را، جسممان را در شکم مادرمان می‌سازیم می‌آییم بیرون، درست است که جشن می‌گیریم. مرگ هم توهم است. مرگ جسمی هم توهم است، هم تولد توهم است. فهمیدن این سخت است. توجه می‌کنید؟

شما فقط این را در نظر بگیرید که خداوند زاییده نمی‌شود. شما هم که جزو خداوند هستید، شبیه او هستید، شما هم زاییده نمی‌شوید، نمی‌میرید هم.

پس بنابراین این که ما موقع تولد یک بچه بالا و پایین می‌پریم و نمی‌دانم خوشحالی می‌کنیم، درواقع برای توهم داریم خوشحالی می‌کنیم. موقع مردن هم که گریه می‌کنیم باز هم برای توهم گریه می‌کنیم، برای این که آدم‌ها نه می‌میرند، نه متولد می‌شوند.

البته شما ممکن است بگویید که خب آقا مگر بچه دیگر از شکم مادر آمد بیرون متولد شد، چطور درست شد؟ بله این درست شد، درست است، ولی ما راجع به اصل داریم صحبت می‌کنیم. آن چیزی که ساخته می‌شود، فقط برای این ساخته می‌شود هشتاد سال، نود سال، که شما به زندگی زنده بشوید.

یعنی این پدیده که خداوند می‌خواهد در فرم خودش را ببیند، بی‌نهایت و ابدیت خودش را ببیند، این پدیده رخ بدهد در این هشتاد سال. برای همین گفت این شب قدر است. امروز هم می‌گوید دوباره.

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب

شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ: به شب من بگو که دراز باش.

شبم شب قدر است، تو بگو شب دراز باشد. چرا؟ من بتوانم از مزایای تماس با خداوند که در این شب فقط صورت می‌گیرد، یعنی از وقتی که از شکم مادرمان می‌آییم بیرون تا بمیریم، در این شب دنیا، این شب قدر است. یک بیت می‌گوید بگو این شب دراز باشد، «شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ». درست است؟ خیلی خب. پس فهمیدیم این‌ها را.

[شکل ۲ (دایره عدم)] فضاگشایی عرض کردم، با این فهم و درک که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، صورت می‌گیرد.

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

«یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای». یار یعنی خداوند، الآن که آخر زمان روانشناختی است، یعنی کنار گذاشتن من‌ذهنی است، طرب‌سازی‌ای کرده. طربش هم چون خودش طرب است، خداوند از جنس شادی است. شما اگر جنس اصلی‌تان را داشتید همیشه شاد بودید. منتها الآن در من‌ذهنی توجه می‌کنید که [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)] ما اگر نقطه‌چین‌ها زیاد می‌شوند، ما شاد می‌شویم. این شادیِ تقلبی است اسمش خوشی است. وقتی این‌ها کم می‌شوند ما غمگین می‌شویم. این هم باز هم توهمی است، مصنوعی است. اصلاً با زیاد و کم شدن اگر ما خوشحال و غمگین می‌شویم، یعنی این دید من‌ذهنی است، و این ما را گرفته.

شما باید یواش‌یواش با خواندن ابیات، تکرار ابیات، دیدتان را عوض کنید، دیدتان را عوض کنید. دید یواش‌یواش عوض می‌شود. هر کسی ابیات را تکرار نمی‌کند، فقط به این برنامه، مثلاً الآن من برنامه اجرا می‌کنم شما گوش می‌کنید خداحافظ شما. فایده ندارد این، برای این‌که شما در معرض بمباران من‌های ذهنی هستید، اخبار هستید، آلودگی‌های این تلفن هستید، سوشال مدیا (رسانه‌های اجتماعی: social media) هستید.

شما باید بیت‌ها را تکرار کنید، تکرار کنید، تا در شما این دید یواش‌یواش عوض بشود و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نباشد. «یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای»، «ظاهر او» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ظاهر او بازی است باطن او جدّ جدّ. باطن یعنی این فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)]، جدّ جدّ است، جدی است، آمدن زندگی به مرکز شما جدّ جدّ است، اما ظاهر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی است. می‌گوید همه عاشقان را خداوند، یار، بدین علم کشته.

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی این علم را شما دارید پیدا می‌کنید که ظاهر قضیه بازی است، باطن جدی است. یعنی آمدن عدم مرکز شما، آمدن خداوند به مرکز شما، جدّ جدّ است. مواظب باش می‌گوید «هان و هان»، جهل تو، یعنی من‌ذهنی تو، دید تو که از طریق همانیگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)] می‌بینی، دلبری نکند دل شما را ببرد. درست است؟ دلبری نکند.

و عرض کردم، یک تعهدی از طرف شما لازم است به مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این را می‌دانید. و گفتم این بیت‌ها را تکرار کنید متعهد می‌شوید، بنویسید، نوشتن آدم را متعهد می‌کند، بلند گفتن به خود متعهد می‌کند آدم را، درست است؟ و حتی تکرارش به آدم‌های دیگر.

مثلاً شما فرض کن یک عادت بدی را می‌خواهید ترک کنید، سیگار می‌کشید می‌خواهید ترک کنید. این طوری غلط است که بگویید دو سه روز امتحان کنم اگر موفق شدم به همه بگویم، اگر موفق نشدم دیگر آبرویم می‌رود به مردم نگویم. نه، همان اول به مردم بگویید من سیگار را ترک کردم، بردارید به پنجاه نفر ایمیل بزنید من سیگار را ترک کردم، به اطرافتان بگویید من سیگار را ترک کردم، می‌بینید متعهد می‌شوید، این آسان‌تر می‌شود. توجه می‌کنید؟

خواندن این شعرها، گفتنش به دیگران، نشان دادن به دیگران که من دارم روی خودم کار می‌کنم، توجه می‌کنید؟ نه برای پز، نشان دادن. و گذاشتن هر چیزی که از جنس مرکز همانیده است، مثلاً پول. قانون جبران مادی شما را متعهد می‌کند. اگر شما وقت بگذارید روی این کار متعهد می‌شوید. اگر توجه بگذارید، اگر مواظب باشید، برای شما مهم باشد، شما متعهد می‌شوید. اگر خرج نکنید پولتان را، وقتتان را، زحمت نکشید، متعهد نمی‌شوید. تعهد لازم است.

و اگر متعهد بشوید و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، توجه کنید، بازی باشد، بی‌اهمیت باشد، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود. در حالت من‌ذهنی ما دائماً منقبض می‌شویم، منقبض. شما نمی‌توانید دائماً منقبض بشوید، بعد بگویید که با ذهن می‌خواهم فضاگشایی کنم. با ذهن نمی‌توانید. اگر با ذهن زور بزنید، یعنی دارید منقبض می‌شوید.

مردم به این برنامه گوش می‌کنند با ذهنشان عمل می‌کنند. توجه می‌کنید؟ اگر با ذهن عمل کنید، ذهن فعال باشد، نمی‌توانید فضاگشایی کنید، مرکزتان عدم نمی‌شود، نمی‌توانید تسلیم بشوید. معنی‌اش این است که دائماً یک فکر ذهنی می‌آید به مرکزتان، شما در سبب‌سازی هستید. در سبب‌سازی ذهن شما منقبض می‌شوید، نمی‌توانید منبسط بشوید.

من دارم ایرادهای خیلی‌ها را می‌گویم که هی تماس می‌گیرند آقا من موفق نمی‌شوم. خب موفق نمی‌شوید برای این‌که درست کار نمی‌کنید، درست کار نمی‌کنید. اگر شما شعر مولانا را بخوانید متوجه نشوید و درست عمل نکنید موفق نمی‌شوید، می‌گویید مولانا به درد نمی‌خورد. نه، شما درست عمل نمی‌کنید.

حالا، با همین مطلب که عرض کردم شما متعهد می‌شوید و ذهنتان را جدی نمی‌گیرید، این فشردگی خودش باز می‌شود. این در شماست، شما به زور این را یک جا جمع کردید، برای همین زیر فشار هستید. رها کنید. چه جوری رها می‌کنید؟ همین طوری ذهنتان آرام بکنید، اصلاً هیچ چیز مهم نیست. یک دفعه می‌بینید این باز می‌شود. باز بشود در درون خودتان متوجه می‌شوید. من نمی‌توانم شما را با این ذهن، با این حرف زدن متوجه کنم، امکان ندارد، مولانا هم نمی‌تواند. دیگر بهتر از مولانا نمی‌شود گفت. اگر این را نمی‌توانید بفهمید، دیگر هیچ، دیگر نمی‌توانید، دیگر نمی‌خواهید بفهمید، گوش هم نمی‌دهید، توجه نمی‌کنید. تعهد و بی‌اهمیت دانستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

هر چیزی که در ذهنمان می‌آید و می‌آید به ما نشان داده می‌شود، برای بیداری از خواب ذهن است. و در ضمن شما می‌دانید که همانیده شدن با ذهن را مولانا می‌گوید خوابِ ذهن رفتن، خوابِ ذهن رفتن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. و این خوابِ ذهن رفتن طولانی بشود، ما نمی‌توانیم، می‌شود دام در دام، این را می‌دانید.

او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

ما آمدیم بافتیم خودمان را، به‌عنوان آلت، امتداد خدا افتادیم توی این جسم، تا زمانی که این جسم متلاشی بشود. بعد یک دام دیگر تنیدیم، همین دامی که روی صفحه هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، نقطه‌چین‌ها، می‌گوید که این دام دوم را چرا این قدر طولانی می‌کنی؟ چرا افتادی توی این؟ مولانا می‌گوید.

«او درونِ دامِ دامی می‌نهد»، انسان درونِ دامِ دامی می‌نهد. و گفتیم بودن بدونِ دامِ دوم در این جسم، این شبِ قدر است، در این جا می‌توانیم با خداوند تماس داشته باشیم. درست است؟

پس فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. من دارم به سؤال شما جواب می‌دهم، فضا را شما با زورِ ذهن نمی‌توانید. شما نمی‌توانید بگویید من دکترا دارم، روان‌شناس هستم، من می‌توانم. نه! شما با من ذهنی نمی‌توانید. باید آرام باشید، وقتی فضا باز می‌شود می‌بینید که ذهن ساکت می‌شود، شما نگران نیستید، آشفته نیستید، از آینده نمی‌ترسید، از این فکر به آن فکر نمی‌روید. از «خارخار»، از وسوسه‌ی ذهن، و این که ذهن اُتوماتیک کار می‌کند، ما را زیر سلطه آورده، از آن یواش‌یواش می‌بینید دارید رها می‌شوید.

وقتی این فضا باز می‌شود ذهن ساکت می‌شود، سرعت حرکتش پایین می‌آید، یک جایی می‌ایستد. شما ایستادنش را متوجه می‌شوید که ذهن ایستاد، برای این که شما جدی نگرفتید. لزومی ندارد که من از این فکر به آن فکر با نگرانی بپریم، آسوده شدم. چرا؟ شما عمیقاً درک کردید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فقط برای بیداری شما است، نه برای نگرانی شما، آشفستگی شما. هر فکری که به ذهنتان می‌آید معنی‌اش این نیست که شما این را ول کنید بپرید به فکر دیگر، بپرید به فکر دیگر، بپرید به فکر دیگر، نه!

خب حالا با این توضیحات که بعداً هم توضیح خواهیم داد، که این هم عرض کردم خدمتان، این برنامه برای تبدیل است. تبدیل یعنی چه؟ خب الان شما دیدید ما با فضاگشایی یا با تسلیم مرکز را عدم کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، یواش یواش این فضای درون چکار می‌کند؟ وسیع‌تر می‌شود و آن نقطه‌چین‌ها دارند بارشان را به ما می‌دهند.

هر کدام از آن نقطه‌چین‌ها الان که دیگر مهم نیستند، می‌آیند به زیر به اصطلاح نظارت ما، توجه ما، ما آن‌ها را شناسایی می‌کنیم و خودمان را از آن‌ها که هم‌هویت شدیم آزاد می‌کنیم. بالاخره می‌رسیم به این دایره اول دوباره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هیچ چیزی نمی‌ماند. در این جا ما به بی‌نهایت و به ابدیت او زنده می‌شویم. این منظور ما است، درست است؟ حالا می‌آییم به بیت:

به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل که هرچه خواهی می‌کن ولی ز ما مسکُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مَسکُل: مگسل، جدا نشو

می‌گوید «به گوشِ دل»، به گوشِ دل، این [شکل ۲ (دایره عدم)] گوشِ دل است. وقتی که مرکز عدم است گوشِ دلتان کار می‌کند، توجه می‌کنید؟

این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] گوشِ سر است. در این جا ما وزوز بیرون را می‌شنویم. درست است؟

پس «به گوشِ دل» یعنی وقتی فضاگشایی کردید، مرکزتان عدم است، «پنهانی» [شکل ۲ (دایره عدم)]، نه این که آشکارا شما با ذهن حرف می‌زنید. پنهانی، درست مثل این که خودتان به گوش خودتان می‌گویید. «به گوشِ دل پنهانی بگفت»، چه کسی بگفت؟ خداوند، «رحمتِ کُل».

رحمتِ کُل یعنی این که زندگی به همه غذا می‌دهد. هر چیزی که در کائنات می‌توانید ببینید خداوند به آن‌ها غذا می‌دهد. حالا، به ما هم همین‌طور. ولی شما توجه می‌کنید که وقتی ما به این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستیم، رحمت کل، خداوند، می‌دهد ولی ما نمی‌توانیم بگیریم. پس به توهم ما، به من‌ذهنی ما خداوند که رحمت کل است به همه می‌دهد، به نباتات می‌دهد، به جمادات می‌دهد، به حیوانات می‌دهد، وقتی به انسان می‌رسد چون من‌ذهنی دارد نمی‌تواند بدهد. مگر! خودش را به این حالت دربی‌آورد [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی فضا را باز کند یا تسلیم بشود.

«به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل»، خداوند، زندگی، که به همه رحمت می‌دهد «که: هرچه خواهی می‌کن». هرچه خواهی می‌کن، گفتیم ما انسان‌ها دوتا منظور داریم، یکی زنده شدن به او، این اول است. دومی، یکی می‌رود دکتر می‌شود، یکی می‌شود بتّا می‌شود، یکی می‌رود مغازه‌دار می‌شود، یکی موسیقی می‌زند، یکی، می‌گوید هر کاری می‌خواهی بکن اما از من جدا نشو. از من جدا نشو یعنی چه؟ یعنی مرکزت دائماً باید عدم باشد. اگر هنوز من‌ذهنی داری لحظه به لحظه باید فضاگشا باشی.

«که: هرچه خواهی می‌کن»، هر کاری می‌خواهی بکن، شرطش این است که من در مرکزت باشم. خب او در مرکزمان باشد من‌ذهنی کار نمی‌کند دیگر.

به عبارت دیگر دارد می‌گوید که شما وقتی یک جسمی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در مرکزتان می‌آید، نرو هر کاری بخواهی بکنی. ولی ما به صورت من‌ذهنی کار می‌کنیم، گسسته هستیم، جدا هستیم از زندگی، با توهم کار می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم، زندگی را تبدیل می‌کنیم به مسئله، مانع و دشمن و درد، و درد! گردن خداوند می‌اندازیم، می‌گوییم تو کردی.

پس می‌بینید که ما نباید با توهممان جدا از او کار کنیم، اشتباه کنیم، گردن او بیندازیم. امروز بیت‌هایش را نشان خواهم داد. اگر شما با من‌ذهنی کار کنید، یعنی این‌طوری که الآن توی صفحه هست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، نه این‌طوری [شکل ۲ (دایره عدم)]، بدون مرکز عدم شما می‌شوید خراب. خراب یعنی بسیار خراب‌کننده. هر کاری می‌کنید تخریب می‌کنید. با من‌ذهنی هر کاری می‌کنیم ما، تخریب می‌کنیم. جسممان را تخریب می‌کنیم، روابطمان را تخریب می‌کنیم، همه‌چیز را تخریب می‌کنیم.

اصلاً خراب شدن جهان به علت من‌ذهنی است. به علت این‌که ما به او وصل نیستیم. بیت مهم است. «که: هرچه خواهی می‌کن ولی ز ما مسِکُل»، ولی از ما جدا نشو. ما از او جدا شده‌ایم.



یعنی اگر شما آمده‌اید به این جهان، الآن داریم صحبت می‌کنیم شما توی این جهان هستید، حتماً من ذهنی درست کرده‌اید، چرا؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بدون من ذهنی در این جهان باقی بماند. اول من ذهنی درست کرده‌ایم، هر کسی کرده، همه من ذهنی دارند.

اگر کسی با این عرفان، با مولانا یا با روش‌های دیگر، خودش را زیر توجه و ذره‌بین خودش قرار نداده و سال‌ها روی خودش کار نکرده و خودش را تبدیل نکرده، هنوز من ذهنی است. هنوز دارد خراب می‌کند. خرابی روابطتان در خانواده به علت من ذهنی است. تقصیر آن شخص نیست. تقصیر شما هم نیست. شما دارید سعی‌تان را می‌کنید. منتها با دید من ذهنی. توجه کنید. [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] با دید این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، شما زندگی‌تان را نمی‌توانید سر و سامان بدهید.

«به گوش دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل»، که به همه رحمت می‌دهد، غذا می‌دهد، لطف می‌دهد، شادی می‌دهد و رحمتِ کُل به انسان عقل می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، هدایت می‌دهد، قدرت می‌دهد. گفته که اگر از من به اصطلاح جدا زندگی کنی، در توهم باشی، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را من نمی‌توانم به تو بدهم. تو باید [شکل ۲ دایره عدم]] یک‌جوری خودت را دوباره به من ببیوندی.

توجه کنید دوباره پیوستن به او کار مشکلی است ابتدا. شما باید صبر کنید، صبر کنید! متعهد باشید، پولتان را، وقتتان را، زحمتتان را در این راه بگذارید و این برایتان مهم باشد.

دوباره دارم می‌گویم دوتا منظور داریم، اولین منظور که بین همه انسان‌ها مشترک است، زنده شدن به خداوند است. آلت باید بیاید روی خودش قائم بشود. شما به عنوان امتداد زندگی باید روی خودتان قائم بشوید. اگر روی خودتان قائم بشوید، می‌شوید آینه و ترازو. زندگی شما توازن پیدا می‌کند.

اگر در توهم باشید، من ذهنی داشته باشید، ولو این‌که از این همانیدگی‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] انباشته کرده باشید از هر کدام خیلی خیلی زیاد، مثلاً بیست‌تا خانه داشته باشید، میلیاردها دلار پول داشته باشید، باز هم نمی‌توانید خودتان را درست کنید. می‌توانید این‌ها را جمع کنید، ولی شاد نمی‌شوید، آرام نمی‌شوید، به منظور نمی‌رسید. پس می‌گوید اول باید همه‌مان به او زنده بشویم، بعد برویم در جهت‌های مختلف ببینیم در کجا باید خلاقیت انجام بدهیم.

و دارد می‌گوید، بیت دوم:



تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

غلیظ: درشت‌خو، سنگ‌دل

عتُل: درشت‌گوی، سخت‌آواز

«تو آن ما»، یعنی ای انسان تو مال من هستی، «من آن تو»، همه انسان‌ها. تو مال من، من مال تو. «آن» به چند معنی است. آن به معنی این لحظه هست. آن، در آنی مثلاً می‌گوییم. آن یعنی اسانس زندگی، هشیاری، آلت. «آن» پس این لحظه هست. «آن» به عنوان آن هشیاری، آلت، امتداد خدا. درست است؟ «آن» به معنی مال من هم هست. هر سه درست است.

«تو آن من، من آن تو» به زبان ذهن است، این را می‌فهمیم. من مال تو، تو آن من، ما مال همه هستیم، ولی در ذهن نه. درست است؟

فقط به ذهن صحبت می‌کنیم بگوییم که ما یکی هستیم. مثل دیده و روز، مثل چشم و روز. روز نباشد چشم نمی‌بیند، روز باشد چشم نباشد چیزی نمی‌بینیم.

درست مثل این که می‌گوییم خداوند می‌گوید من روز هستم و تو چشم من هستی. من از طریق چشمان تو می‌خواهم جهان را ببینم، خداوند به شما می‌گوید. ما هم مشغول توهم هستیم. ما از طریق جسم‌ها می‌بینیم، او می‌خواهد از طریق ما جهان را ببیند، این درست در نمی‌آید.

«چرا روی ز بر من»، چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید. چرا با من یکی نباشی، از من جدا بشوی بروی «به هر»؛ «به» جنس انسان می‌شود، «به هر» یعنی این من ذهنی، این انسان که من ذهنی دارد، این انسان که من ذهنی دارد، من ذهنی‌اش همین‌طور که روی صفحه هست [شکل ۱ دایره همان‌دگی‌ها] غلیظ است. محیط غلیظ است، شما این محیط را عدم بکنید می‌شود لطیف. غلیظ یعنی جسم، جسم‌ها به هم چسبیده‌اند.

انسان در ذهن به وسیله این جسم‌ها، مثلاً باورها سبب‌سازی می‌کند. سبب‌سازی یک جور درشت‌خویی است، درشت‌گویی است، بیان درشتی است، ستیزه است، دعوا هست، جنگ است، اختلاف است. هیچ دوتا من ذهنی‌ای چون از جنس جسم هستند نمی‌توانند با هم یکی بشوند.



پس ما باید همه‌مان از جنس او بشویم، یعنی لطیف بشویم، حاضر بشویم، مثل مثلاً فرض کن عاشق و معشوق، زن و شوهر، باید هر دو از جنس او بشوند بعد با هم یکی بشوند، از طریق آن یک هشیاری. همه‌مان یک هشیاری هستیم دوتا نداریم. همه‌مان از جنس او هستیم. باید جنس او را در خودمان زنده کنیم. «چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتُل»، درست است؟

خب، خیلی صحبت کردیم، این‌ها را گفتیم. اگر فهمیدیم این‌ها را، شما پس متوجه می‌شوید که شما بدون روشنایی این مرکزِ عدم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]، چشمتان نمی‌بیند. آن دیدی که ذهن به ما می‌دهد خیلی خطرناک است. درست است؟

خب می‌دانید ما ابیات یک غزل را می‌خوانیم، توضیح می‌دهیم، بعدش هم یک تعداد بیت از مثنوی و دیوان شمس بیاوریم درواقع به شما ثابت کنیم درست می‌گوییم، شما قبول کنید. برای این‌که اگر کسی به‌عنوان من‌ذهنی تماشا می‌کند این برنامه را، با مقاومت، با عدم پذیرش که شاید درصد بالایی این حرف‌ها اصلاً غلط باشد، ما از کجا بفهمیم این‌ها درست است؟ در نتیجه شواهد مثال می‌آوریم از جاهای مختلف مثنوی که مولانا یک جور دیگر گفته، که شما در این برنامه خودتان را متقاعد کنید که حرف را درست می‌زنیم، حرف غلط نمی‌زنیم. در نتیجه ذهنتان اجازه بدهد که وارد وجودتان بشود، درک بشود، بالاخره تبدیل به عمل بشود. وگرنه ذهن شما نمی‌گذارد می‌گوید آقا این‌ها به نظر می‌آید غلط است. ولی اگر به چندین صورت بگوییم دیگر ذهن شما هیچ چاره‌ای نداشته باشد جز این‌که بپذیرد، در این صورت دیگر شما مجبورید قبول کنید و درونی بکنید، جذبش کنید، جذب جانتان بشود.

گوشِ حسّ تو به حرفِ ار درخور است دان که گوشِ غیب‌گیرِ تو گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۵)

غیب‌گیر: گیرنده پیام‌های غیبی

یعنی این‌که، الآن نشان دادم دیگر، اگر من‌ذهنی داری و گوش حسّ تو می‌خواهد از بیرون بشنود، حرف‌های من‌ذهنی دیگر را بشنود، حرف‌های ذهنی خودت را بشنود، درست است؟ بدان که گوشِ غیب‌گیرِ تو گر است. در این‌جا می‌گفت که چه؟

به گوشِ دل پنهانی بگفت رحمت کُل که هرچه خواهی می‌کن ولی ز ما مسِکُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مسکُل: مگسل، جدا نشو.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] «به گوشِ دل پنهانی بگفت»، پس گوشِ دلِ شما موقعی است که این گوشِ موقع؛ همین گوش است ها! دوتا گوش نداریم ما، همین گوش است وقتی وزوز بیرون را نمی‌شنود وحی خداوند را می‌شنود، که از طریق مرکز عدم به شما می‌گوید، صُنع را می‌شنود.

و این گوش، این گوش اگر سروصدای ذهن خودتان را بشنود درواقع شما شده‌اید ناظر. وقتی فضا باز می‌شود، فضا حتماً باز می‌شود، اگر به این حرف‌ها شما گوش کنید و این شعرها را هم بخوانید نمی‌شود فضا باز نشود. شما یک مدتی خودتان را جدی نگیرید، حرف‌هایتان را جدی نگیرید، اگر این صورت بگیرد حرف‌های مردم را هم جدی نمی‌گیرید. یعنی حرف‌های مردم شما را نمی‌گیرد، واکنش نشان نمی‌دهید. این طوری نیست آدم بی‌غیرت بشود، بی‌عار بشود ها! نه، می‌فهمد که وزوزِ ذهن، وزوزِ من‌های ذهنی، پارازیت من‌های ذهنی مهم نیست. ما یک بار می‌گوییم مهم نیست فردا می‌گوییم دوباره مهم است! آقا ما به خودمان گفتیم مهم نیست دیگر. نه! این قدر باید مهم نیست را تکرار کنید، این شعر را تکرار کنید:

یار در آخرزمان کرد طرب سازی‌ای

باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این قدر این را بگویند که وقتی ذهن خودتان یک چیزی می‌گوید و یا ذهن دیگران یک چیزی می‌گوید، شما جدی نگیرید خودتان را، ناموستان را، پندار کمالتان را جدی نگیرید در نتیجه بگذارید فضا باز بشود. درست است؟ فضا باز بشود گوشِ غیب‌گیر شما کار می‌شود، همین گوش تبدیل به گوشِ غیب‌گیر می‌شود. یعنی خداوند می‌تواند به گوش شما چیزی بگوید. الآن هم می‌گوید ولی به وزوز بیرون مشغول است.

«دان که گوشِ غیب‌گیر تو کَر است» از خودتان بگویند که من بیشتر حساسیت دارم که وزوز پارازیت بیرون را بشنوم؟ اگر می‌گوییم بله، پس گوشِ غیب‌گیر شما کَر است. خداوند نمی‌تواند به گوش شما پنهانی چیزی بگوید. گوشِ دلِ شما کَر است. از خودتان سؤال کنید.

گوش را بندد طمع از استماع

چشم را بندد غرض از اطلاع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

استماع: شنیدن

غرض: قصد



وقتی چیزی می‌آید مرکزمان برحسب آن می‌بینیم آن غرض ماست، اگر عدم باشد غرض ما زنده شدن به خداوند است، که بیت اول داشت، می‌گفت با من باش هر کاری می‌خواهی بکن. بی من اگر باشی خیلی مواظب باش. چون با من که هستی عقل من بی‌نهایت است، عقل کل تو را دارد اداره می‌کند، عشق من تو را دارد اداره می‌کند، اصلاً نگران نباش. ولی بی من با من ذهنی می‌شود خروّب.

پس وقتی که یک چیزی در مرکزمان است غرض داریم، یعنی منظور آن جسم را داریم، آن چیزی که آن تعیین می‌کند، زیاد کردن آن، برحسب آن عمل کردن. مثلاً حتی درد باشد ما می‌خواهیم درد ایجاد کنیم، پول باشد می‌خواهیم پولمان را زیاد کنیم، رابطه باشد می‌خواهیم رابطه‌مان را بهتر کنیم، البته با من ذهنی.

تمام آن‌ها با زنده شدن به خداوند هم به دست می‌آید، هر کاری بکنی. خلاصه می‌گویند تمام کارها را باید به وسیله من بکنی، این هم جور دیگر گفتنش. بدون من کاری نکن. یعنی آن دو بیت اول این را می‌گفت، بدون من هیچ کاری نکن.

ما بدون او همه کار می‌کنیم! هیچ موقع با او هیچ کاری نکردیم. شما کی بوده که هشیارانه فضاگشایی کردید گفتید که الان مرکزم عدم است با او وصل هستم حالا دارم این کار را می‌کنم؟

خیلی‌ها می‌گویند بسم‌الله، ولی لفظ است این. بسم‌الله می‌گویند، به نام خدا می‌گویند، ولی چه فایده دارد، ذهن است.

پس طمع، در ضمن هر چیزی در مرکزمان باشد طمع آن را داریم، طمع زندگی آن را داریم، فکر می‌کنیم آن ما را خوشبخت می‌کند به ما زندگی می‌دهد. آن جسم، آن غرض ما هم هست. پس بنابراین طمع نمی‌گذارد ما بشنویم و گوش ما نمی‌شنود، چشم ما هم نابینا می‌شود، حقایق را نمی‌بیند.

الآن خواهیم خواند دوباره که اگر عاشق جسم‌ها باشیم در مرکزمان، ما ضرر آن را نمی‌بینیم، توجه می‌کنید؟

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»



«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِيمٌ»، عشق چیزها شما را گوش را کر می‌کند، گوش شما را کر می‌کند، چشم شما را هم کور می‌کند. یعنی هر چیزی که بیاید مرکزمان ما ضرر آن را به خودمان و به دیگران نمی‌بینیم، و من‌ذهنی یا شیطان ما را از این طریق گول می‌زند. عاشق چیزی هستیم که ضررش را نمی‌بینیم. ضرر می‌زند ولی ما نمی‌بینیم، نمی‌توانیم ببینیم. این بیت‌ها خیلی مهم هستند.

گوش را بندد طَمَعِ از اِستماع چشم را بندد غَرَضِ از اِطّلاع (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

استماع: شنیدن
غَرَض: قصد

گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا بهر رازِ یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۶)

«گوش بی‌گوشی» یعنی این گوش نباشد که وزوز بیرون را نشان می‌دهد، گوش حس نه، گوش که موقع فضاگشایی باز می‌شود، آن گوش بی‌گوشی است.

این گوش که در اختیار من‌ذهنی است و وزوز و پارازیت بیرون را می‌شنود و تحریک می‌شود، آن تبدیل می‌شود به گوش دیگری که پیغام زندگی را می‌شنود.

هر موقع شما ذهنتان را می‌بینید، تماشا می‌کنید، ناظر ذهنتان هستید، آن گوش عدمتان باز است. یک‌دفعه می‌بینید که پیغام‌های دیگری را می‌شنوید، غیر از آن چیزی که مرکز جسمی‌تان به شما می‌داد.

گوش بی‌گوشی در این لحظه باز کن، برای چه؟ برای «رازِ یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا»، یعنی خداوند هر کاری که می‌خواهد می‌کند. هر کاری که می‌خواهد می‌کند، توجه می‌کنید که خداوند برحسب عقل کُل و «قضا و کُنْ فِکَان» کار می‌کند، یعنی درست است که ما من‌ذهنی ما درست کردیم و چیزها را آوردیم مرکزمان، ما برای خودمان یک سیستم فکری داریم و این‌ها دیگر، خودمان خودمان را اداره می‌کنیم، فکر می‌کنیم ما بلد هستیم خودمان را اداره کنیم، ولی دائماً در معرض قضاوت و نیروی اداره‌کنندگی خداوند هستیم که اسمش «قضا و کُنْ فِکَان» هست، «قضا و کُنْ فِکَان».

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

درحالی که ما به سبب‌سازی ذهن مشغول هستیم و خداوند را امتحان می‌کنیم، الآن این شعرهایش را هم دوباره می‌آوریم که خَرُوب می‌شویم، او برحسب صلاح‌دید خودش و قضا و عقل کُل عمل می‌کند، نه عقل محدود ما!

«يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» یعنی هر کاری که قضای خداوند ایجاب می‌کند، عقل کُل ایجاب می‌کند، عقل کُلّی که همه کائنات را اداره می‌کند. مگر رحمت کُل نیست؟ ما را هم باید اداره کند. ما که نمی‌گذاریم اداره کند! خداوند می‌خواهد ما را اداره کند، ولی با من‌ذهنی ما نمی‌گذاریم، برای همین گفت «رحمت کُل».

«رحمت کُل» به همه می‌تواند رحمت بدهد غیر از ما، چرا؟ برای این‌که ما به این «رازِ يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» را نمی‌دانیم. خب اگر خداوند می‌خواهد من را اداره کند، من نباید خودم را اداره کنم با من‌ذهنی‌ام دیگر! ساده است. البته این از یک آیه قرآن هست، می‌بینید:

«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»
«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

«خدا مؤمنان را»، مؤمنان چه کسانی هستند؟ آن‌هایی که فضاگشا هستند، «به سبب اعتقاد استوارشان»، وقتی شما فضاگشایی می‌کنید یقین دارید، زندگی به شما می‌گوید چکار کن، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، آن موقع اعتقادات محکم و استوار است. من‌ذهنی اعتقادش استوار نیست.

خدا فضاگشایان را به سبب استواری‌شان در هر چیز، در این دنیا و آخرت، در این فضای گشوده‌شده که آخرت هست، در دنیا، همین دنیای بیرون، «پایدار می‌دارد و ظالمان» یعنی من‌های ذهنی را گمراه می‌سازد و هرچه خدا خواهد همان می‌کند.

حالا در مقابل این، شما این چیز را توجه کنید که ما چه‌جوری خَرُوب می‌شویم. ما دائماً با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم، من‌ذهنی‌مان سبب‌سازی می‌کند با عقل محدود خودش که با حقایق و واقعیات بیرون جور نیست، یک توهم است، یک خواب است.



یعنی توهمات ما در ذهن با چیزهای بیرونی که با «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»، با «قضا و كُنْ فَكَان» ترتیب داده می‌شود، جور نیست، آن چیزی که ما با سبب‌سازی می‌خواهیم به وجود بیاوریم در توهم، آن به عمل نمی‌آید، در نتیجه ما گله می‌کنیم از خداوند.

چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

سجده‌گه را تر کن از اشک روان کای خدا، تو وارهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پُر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خروب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

کدام وسواس؟ وسواس این است، فکرهای اتوماتیک و به‌قول خارجی‌ها (اجباری: compulsive) اجبارگونه که یک فکر می‌آید، بلافاصله یک فکر دیگر می‌آید که ما تسخیر فکرها هستیم.

ما هم فکر می‌کنیم با تندتند فکر کردن می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم، به خوشبختی برسیم، به زندگی برسیم. برای این‌که تنها ابزار ما همین ذهن ما است، فکر کردن ما است.

مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید، «رحمت کُلی، قوی‌تر دایه‌ای است» نه وسواس ما! «زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است»، می‌خوانیم امروز بی‌تیش را:

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای است

رحمت کُلی، قوی‌تر دایه‌ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه قوی‌تر ما در واقع خود زندگی است نه من‌ذهنی ما، نه وسواس ما، نه فکرهای پی‌درپی پُر از درد ما. برای همین می‌گوید اگر این وسواس را در خودت دیدی زودزود برگرد فضا را باز کن، وصل بشو.

غزل چه می‌گفت؟ می‌گفت با من باش، هر کاری می‌خواهی بکن. «با خدا گرد» یعنی به خدا برگرد و شروع کن به فضاگشایی و سجود، تسلیم، ببخش، خدایا من الآن دوباره وصل شدم.

وصل شدن و این دفعه آرزومندان سجده‌گاه را با گریه می‌گویند تر کن، یعنی طلب واقعی، متعهدانه همراه با این‌که من اشتباه کردم، به اشتباه خودم اِذعان می‌کنم.

«سجده‌گه را تر کن از اشکِ روان» که ای خدا از این گمان، از این پندار، از این فکر به آن فکر وارهان. از این‌که من تو را امتحان کردم با سبب‌سازیِ خودم، از این‌که من می‌خواستم سبب‌سازی من با «قضا و کُنْ فُکَانَ» و این‌که خدا هر کاری بخواهد می‌کند، از این‌که من با تو مسابقه گذاشتم عذر می‌خواهم.

من را از این من‌ذهنی و سبب‌سازی پُرسرعتش که من را گرفته رها نمی‌کند، وارهان.

آن زمانی که مطلوب تو، پسند تو امتحان خدا باشد، یعنی شما انتظار داشته باشی که این سبب‌سازی شما با «قضا و کُنْ فُکَانَ» جور دربیاید، که هیچ موقع جور درنخواهد آمد، برای این‌که این یک خواب است، یک خواب پریشان است، سبب‌سازی ما در ذهن، در ذهن همانیده یک خواب پریشان است که تخریب می‌کند، درد می‌سازد، شما می‌خواهید این خواب پریشان با عقل کُل که تمام کائنات را عیناً در این لحظه، واقعاً آگاهانه، این‌قدر استادانه اداره می‌کند یعنی با خدا جور دربیاید، نمی‌شود همچون چیزی.

«آن زمان کت امتحان مطلوب شد»، «مسجد دین تو» یعنی این فضای گشوده‌شده شما که گشوده نشده، باید گشوده می‌شد، پُر از «خُرُوب» شد.

هر کدام از این من‌های کوچولو، در جمع این من‌ها را که جمع می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی شما، یک خراب‌کننده بزرگ است. شما از خودتان بپرسید ببینید آیا من خُرُوب هستم؟ لحظه به لحظه یک شاخه‌ای از خُرُوب را می‌بینم؟

که در غزل داریم «خارخار»، خارخار. می‌گوید این خارخار که این لحظه یک خار، این لحظه یک خار، این لحظه یک خار از چه درمی‌آید؟ از عشق شما به چیزها.

در غزل هست، می‌گوید تو به‌عنوان عقل کُل، امتداد خدا، این قدر نمی‌فهمی که در ذهن نمی‌شود عشق داشت. اگر به ذهن بروی و عشق را تجربه کنی، عشق جسم به جسم می‌شود، آن موقع می‌شود خارخار. این لحظه خار، لحظه بعد خار، لحظه بعد خار. این قدر نمی‌فهمی یعنی؟!

تو را و عقلِ تو را عشق و خارخار چراست؟ که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

«تو را و عقلِ تو را عشق و خارخار چراست؟» در غزل است. «تو را و عقلِ تو را»، تو که آست هستی، امتداد خدا هستی و عقلِ کُل داری، چرا عشق جسمی داری و هر لحظه خارخار، خارخار را به معرض نمایش می‌گذاری؟ وقتش شده که از این خارِ شما گلِ حضور بروید، همین لحظه، توی غزل است می‌خوانیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

پنبه اندر گوشِ حسّ دُون کنید
بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۵۶۶)

پنبهٔ آن گوشِ سرّ، گوشِ سرّ است
تا نگردد این کرّ، آن باطن کرّ است
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۵۶۷)

پنبه اندر گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن
دون: پست و فرومایه
فکرت: فکر، اندیشه

این شعرها را می‌خوانیم که شما به اصطلاح قبول کنید که دل ما گوش دارد و دل ما اگر گوش دارد، آن گوش این گوشی نیست که وزوز بیرون را می‌شنود، و این که گفتیم «پنهانی»، پنهانی با ذهن همانیده نیست. بیشتر اوقات ما با این ذهن همانیده شاید به زبان فارسی می‌خواهیم از خداوند یک پیغامی بگیریم، یک همچو چیزی نیست.

بنابراین می‌گویید شما بیایید پنبه بگذارید، این گوش دُون ما که در اختیار منذهنی است، سروصدای بیرون را نشنود. این جاها است که شاید شما انتخاب کنید پرهیز کنید از شنیدن بعضی صداها، خودتان را در معرض خیلی دیده‌ها و صداها قرار ندهید.

«پنبه اندر گوشِ حسّ دُون کنید»، «گوشِ حسّ دُون» یعنی همین گوشی که به منذهنی وصل است. «بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید»، این کار سبب می‌شود که این چشم عدم ما که به وسیلهٔ همانیدگی‌ها می‌بیند، این همانیدگی برود کنار، در نتیجه چیزی دیگر جلوی آن نباشد. «بندِ حسّ از چشمِ خود»، «چشمِ خود» یعنی چشم عدم خود بیرون کنید.

پنبهٔ، می‌دانید پنبه را می‌گذارند گوش نمی‌شنود دیگر. «پنبهٔ آن گوشِ سرّ، گوشِ سرّ است». گوشِ سرّ که پیغام عدم را بشنود، پیغام خدا را بشنود، که گفتیم تندتند حرف بزنی و زیر سلطهٔ فکرها باشیم، پیغام زندگی را نمی‌شنویم.

پنبهٔ آن گوش عدم ما که پنهانی باید طبق غزل از او بشنود، این گوشِ سرّ ماست که در اختیار منذهنی است، چیزهای بیرون را می‌شنود. تا این کرّ نشود، یعنی شما کرّ به سروصدای بیرون و مهمهٔ بیرون نشوید، آن گوش



باطن ما که باید پیغام زندگی را پنهانی می‌گوید نمی‌شنود، برای این‌که آن باطن ما کر می‌شود. الآن گوش باطن ما برای بیشتر افراد کر هستند. فقط پیغام من‌ذهنی شنیده می‌شود. پیغام من‌ذهنی توهم است. درست است؟

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ اِرجعی را بشنوید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

«اگر می‌خواهید خطاب (به‌سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.»

می‌گوید که «اگر می‌خواهید خطاب (به‌سوی من برگردید)»، پس «ارجعی» می‌دانید خطابی است که الآن یک آیه هست برایتان نشان می‌دهم، لحظه‌به‌لحظه خداوند این پیغام را به ما می‌فرستد: به‌سوی من برگرد، به‌صورت من، نه من‌ذهنی. ما هم احتمالاً برمی‌گردیم، ولی به‌صورت من‌ذهنی، به‌صورت من‌ذهنی، به‌وسیله ابزارهای من‌ذهنی، کار نمی‌کند.

«بی‌حس و»، یعنی بدون حس من‌ذهنی، بدون گوش من‌ذهنی، بدون فکرهای همانیده شوید، تا خطابِ به‌سوی من برگرد را بشنوید.

«اگر می‌خواهید خطاب (به‌سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید». درست است؟ این هم می‌دانید که از این آیه گرفته شده:

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ.»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷)

«ای جان آرام‌گرفته»، «جان آرام‌گرفته» جانی است که یا هشیاری‌ای است که از پارازیت بیرون رها شده. اگر شما خودتان و فکرهایتان را جدی نگیرید، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد را جدی نگیرید، جانتان آرام می‌گیرد. درواقع آلت آرام‌گرفته در شما که یقین پیدا کرده، اطمینان پیدا کرده چه کسی است، توجه می‌کنید؟

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.»

«به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸)



این دو جور خشنودی معادل این است که هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. وقتی شما ذهنتان را آرام می‌کنید، این دویی ذهن از بین می‌رود و در نتیجه می‌آید در این لحظه هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، این همین به اصطلاح بُراق است، این وسیله نقلیه‌ای است که ما به معراج می‌رویم، ما به سوی خدا می‌رویم. این روش برگشت است.

پس هر لحظه خداوند پیغام می‌فرستد که شما به صورت امتداد من، جنس من، از جنس خودت بشو. وقتی از جنس او می‌شویم، هشیاری به جای این که متکی بشود به جهان از طریق ذهن، به یک چیز ذهنی به اصطلاح متکی بشود یا سوار بشود، در غزل هم هست، جدا می‌شود و روی خودش قائم می‌شود، این روی خودش قائم می‌شود خود به خود می‌رود به سوی زندگی، در نتیجه این فضا در درون باز می‌شود، فضا هی باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود.

پس در واقع وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود، شما از خودتان خشنود هستید، از خداوند خشنود هستید، خداوند هم از شما خشنود است. این مفهوم این آیه است که مولانا مرتب از آن استفاده می‌کند.

چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

دست خابیدن: دست گزیدن، به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی

مولانا می‌گوید یک لحظه اگر پا عقب بکشیم، یعنی اتصال را از دست بدهیم که مدت‌ها این اتصال را بشریت از دست داده.

چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

دست خابیدن: دست گزیدن، به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی

ما با دیگران کاری نداریم. شما به خودتان نگاه کنید، تمرکزتان روی خودتان باشد دائماً. این شرط کار است. شما می‌گویید من با خودم کار دارم، من می‌خواهم ببینم این لحظه چکار می‌خواهم بکنم، این لحظه چه کسی



هستم. این لحظه از جنس خدا هستم، آلت هستم، امتداد خدا هستم. به عنوان امتداد خدا می‌خواهم از خداوند کمک بگیرم یا از مردم یا از ذهنم؟

خب از مردم، ذهنم، پس چیزهای ذهنی را بیاورم مرکز، دیدم دید آن‌ها باشد، بروم به توهم، خراب بشوم. شما این را نمی‌خواهید که. ببینید چقدر پرهیز می‌دهد مولانا. می‌گوید یک لحظه از او جدا بشوی، یک خطری برای شما دارد که عمری دستتان را می‌خاید، یعنی افسوس می‌خورید. دست خاییدن یعنی عمری حسرت و پشیمانی خوردن.

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

یعنی ذهنت را به کار نینداز. شما فضا را باز کن، من به گوش تو سخن می‌گویم. به محض این‌که بخواهی حرف بزنی، می‌روی به ذهن، دیگر قطع می‌شود. فقط سرت را بجنبان، یعنی چه؟ یعنی حرف‌های من را تحویل بگیر، عمل کن، نرو به ذهنت، حرف نزن، به صورت جنس ذهنی هم درنیاور.

توجه کنید لزومی ندارد که ما وقتی خداوند به گوش ما چیزی می‌گوید ما حرف بزنی. بهتر است باشیم. باشیدن، بودن، مهم است و عمل کردن، حرف زدن نه. اگر شروع کنیم به فعالیت ذهنی، ممکن است برویم به سبب‌سازی ذهن. یعنی این من‌ذهنی ما ایستاده این‌جا ما یک اشتباهی بکنیم، یک چیزی را بیاوریم مرکزمان، یک چیزی بگوییم، یک واکنشی نشان بدهیم، سبب‌سازی شروع کند، ما دیگر از سبب‌سازی رها نتوانیم بشویم. می‌شود شعر قبلی. «چو پا واپس کشد یک روز از دوست»، انسان یعنی از خداوند جدا بشود، «خطر باشد که عمری دست خاید».

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

بدون این گوش حسی تو بشنو، بدون این زبان با او حرف بزن. یعنی ذهنت را به کار نینداز، فکرها را به کار نینداز، باورهایت را به کار نینداز، سبب‌سازی نکن، برای این‌که به محض این‌که بروی به ذهن و به زبان حرف بزنی، می‌افتی به سبب‌سازی و می‌افتی به خراب بودن، امتحان کردن خدا، انتظار این‌که این سبب‌سازی که من می‌کنم حتماً خداوند می‌کند، باید جور دربیاید، باید نتیجه‌اش خیر باشد، که خیر نیست. یعنی نمی‌شود اشتباه نکنی، و آزارش را نبینی.

اگر بروی به ذهن، از قضا و کُن فکان خارج می‌شوی. یعنی عقل کل یک لحظه شما را اداره نکند، این خلاف است و دردش هم دنبالش می‌آید، آزارش هم دنبالش می‌آید.

گوش داری تو، به گوش خود شنو گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳)

گول: احمق، نادان

ما گوش داریم، گوشِ عدمان گوشمان است. با آن گوش از زندگی باید پیغام بشنویم. درواقع لحظه‌به‌لحظه زندگی از طریق ما به صُنْع دست می‌زند. صنع یعنی فکر جدید لحظه‌به‌لحظه. شما باید با گوشِ عدمان از زندگی پیغام بشنوید، نه با گوشِ حسی‌تان از بیرون پارازیت را بشنوید.

«گوش داری تو، به گوشِ خود شنو». گولان یعنی نادانان، احمقان، یکی‌اش هم همین من‌ذهنی خودمان است. یا ما پیغام من‌های ذهنی را می‌شنویم، اگر خودمان را جدی بگیریم، آن‌ها را هم جدی بگیریم. ما چرا باید گرو، قربانی پیغام‌های بیرون بشویم که با من‌های ذهنی می‌دهند؟ اصلاً شما نگاه کنید در بیرون، همه گوششان گرو گولان است. در ضمن یک نگاهی هم به وضعیت دنیا بکنید.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو، رُوحُ الْقُدُسْ گوید بی‌مَنَشْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

همچو آن وقتی که خواب اندر رَوی
تو ز پیشِ خود، به پیشِ خود شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۰)

می‌گوید یک چیز دیگر را هم باید بفهمی، خوب درک کنی، مولانا می‌گوید. اما من نمی‌گویم به تو، جبرئیل می‌گوید. می‌گوید نه! جبرئیل هم نمی‌تواند بگوید. اگر قرار باشد تو واقعاً پیغام زندگی را بشنوی، این واسطه جبرئیل هم



از بین می‌رود. نه، تو به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گوییم، نه غیر من می‌گوید، درحالی‌که من و تو یکی هستیم. چرا من و تو یکی هستیم؟ هر دومان، همه‌مان از جنس زندگی یا هشیاری هستیم. درست است؟

موقع خواب، موقع خواب چه می‌شود؟ موقع خواب، هشیاری ما با هشیاری یکی می‌شود. موقع خواب همان کاری که در روز، آشکارا، باید هشیاری روی خودش منطبق بشود، الآن گفتیم، هشیاری روی خودش منطبق می‌شود، راضی و مرضی می‌رود به‌سوی زندگی، به‌سوی وحدت. یعنی خودمان، خود اصلی‌مان خودش می‌شود و شروع می‌کند به کامل شدن.

کامل شدن یعنی چه؟ کامل شدن یعنی همانیدگی‌ها را انداختن. اگر همانیدگی‌ها با ما باشد ناقص هستیم. «همچو آن وقتی که خواب اندر روی»، وقتی که می‌خواهیم هشیاری ما از من‌ذهنی جدا می‌شود می‌رود به‌سوی خودش، خودش خودش می‌شود. در روز من‌ذهنی می‌شود. در خواب خودش می‌شود. در خواب، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. بیدار می‌شویم هشیاری جذب ذهن می‌شود، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند.

خب شما این‌ها را می‌دانید، در روز هم سعی کنید از طریق همانیدگی‌ها نبینید. با ذهن سعی نکنید. با جدی نگرفتن ذهنتان و اتفاقات بگذارید این فضا گسترش پیدا بکند، عمل کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

هر لحظه از طریق انبساط بگوئیم، که خودمان به گوش خودمان بگوئیم. پس بیت اول که می‌گفت:

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کُل که هرچه خواهی می‌کن، ولی ز ما مَسْکُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مَسْکُل: مگسل، جدا نشو.

«به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کُل»، وقتی خداوند به گوش ما چیزی می‌گوید یعنی ما به گوش خودمان می‌گوییم، کی؟ وقتی گوش شما چیزهای بیرونی را نمی‌شنود. اگر چیزهای بیرونی را نمی‌شنود، حتماً دارید خودتان به‌عنوان هشیاری به گوش خودتان که هشیاری هستید می‌گویید. برای همین می‌گوییم ما داریم چیزها را به یاد می‌آوریم. توجه می‌کنید؟

سَمْعُ شَوْ يَكْبَارُكَ تُو گوش وار تا ز حلقه لعل یابی گوشوار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۳)

سَمْعُ: قوه شنوایی
گوش وار: مانند گوش
گوشوار: گوشواره

می گوید مانند گوش همه اش قدرت شنوایی بشو. قدرت و استعداد شنوایی یعنی مرکز عدم، فضای گشوده شده. سَمْعُ: قوه شنوایی. گوش وار: مانند گوش. گوشوار یعنی گوشواره. درست است؟ گوش وارِ اولی یعنی مانند گوش. گوش چکار می کند؟ می شنود فقط، چرا؟ برای این که توانایی شنیدن دارد. اما قوه، پتانسیل و استعداد شنیدن، در این فضای گشوده شده است. توجه کنید اگر زندگی نباشد، این امتداد خداوند نباشد، ما نمی توانیم بشنویم. این گوش اگر می شنود به خاطر آن خاصیت زندگی است یا بگوئید خداست. چشم، این پیه که نمی تواند ببیند که! آن زندگی است که از طریق این پیه می بیند، چشم می بیند. پس بنابراین قوه شنوایی بشو با فضاگشایی مانند گوش که تو بتوانی از زندگی پیغام بگیری، پیغام های زندگی را گوشواره خودت بکنی، یعنی همه اش گوش هایت پیغام زندگی را بشنود.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این دیگر هزار بار خوانده ایم این را. شما هر لحظه باید مرغ خودتان باشید، مرغ کس بیرونی نباشید. اگر مرکز شما خالی است، عدم است، از جنس خودتان هستید، مرغ خودتان هستید. شما نگذارید یکی دیگر جنس شما را تعیین کند.

بنابراین هر موقع کسی یا چیزی باعث می شود، اتفاقی باعث می شود یک چیز ذهنی به مرکزتان بیاید و جنستان از جنس آن چیزی بشود که در مرکزتان است، یک چیز بیرونی یا به طور کلی بیرون، توانسته جنس شما را تعیین کند.

اگر بیرون، اتفاقات بیرونی جنس شما را تعیین می کند، شما دیگر مرغ خودتان نمی توانید باشید، مرغ آنها باشید. اگر مرغ آنها باشید، پس بیرون می تواند جنس شما را هر لحظه تعیین کند.



حواستان روی خودتان است. ما می‌گوییم حواستان روی خودتان است یک عده‌ای فکر می‌کنند که می‌گوییم که شما نروید دیگران را حَبَر و سَنی کنید. این هست، ولی حواستان به خودتان است که دیگران جنس شما را تعیین نکنند.

مسئولیت کیفیت هشیاری شما به‌عهده شما است. این بزرگ‌ترین مسئولیت زندگی ماست، که من خشمگین نشوم خشمم را به گردن دیگران بیندازم. خب وقتی خشمگین می‌شویم دیگران جنس ما را از جنس خشم می‌کنند، چرا؟ ما ناموس داشتیم، درد داشتیم، پندار کمال داشتیم، واکنش نشان دادیم، به ناموس ما برخورد، در نتیجه جنس ما را تعیین کردند.

اگر قرار باشد لحظه‌به‌لحظه جنس شما را بیرون تعیین کند، شما هیچ موقع از جنس جنسیت اصلی‌تان که امتداد خداست نمی‌شوید دیگر. پس حواستان روی خودتان است که دائماً از جنس اصلی خودتان بشوید، باقی بمانید به آن جنس.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

پس حواسم به خودم است، من چراغ خودم را همیشه روشن می‌کنم با فضاگشایی. یعنی شما همیشه فضاگشایی می‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید، به منظور اصلی‌تان برسید. نمی‌گویید که خب من اگر فضاگشایی کنم همسرم نکند، این چه فایده دارد، یا اصلاً فرض کن فضاگشایی کردم، بعد چه؟ این را نگویند. این برنامه برای تبدیل است.

فِطام داد از این جیفه دایه تبدیل در آفتاب فکنده‌ست ظِلِّ حق غُلُغُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فِطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
جیفه: لاشهٔ بوگرفته، مردار
ظِلِّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

«فِطام داد از این جیفه دایه تبدیل»، در غزل هست. «فِطام داد از این جیفه دایه تبدیل». یعنی در هر قصه‌ای، در هر غزلی، یک جوری این تبدیل را مولانا مطرح می‌کند به ما بگوید که ما برای تبدیل داریم کار می‌کنیم. برای این کار نمی‌کنیم که شما باورهای بهتری داشته باشید، این جسم را بردارید آن جسم را بگذارید، این درد را کم کنید آن درد را زیاد کنید. توجه می‌کنید؟ ذهن می‌گوید چه فایده دارد؟ من خودم را عوض بکنم دیگران عوض نکنند چه فایده دارد؟ نه!



شما روی خودتان کار کنید، مسئولیت هشیاری‌تان را در این لحظه به‌عهده بگیرید، فضاگشایی کنید، چراغ خودتان را روشن نگه دارید و ببینید چه می‌شود. یک‌دفعه می‌بینید چراغ شما روشن است، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، شما مرتب، مقصودتان این نیست‌ها! همین چراغ همسرتان هم روشن شد، چراغ بچه‌تان هم روشن شد، چراغ دوستتان هم روشن شد، درحالی‌که شما قاضی نبودید، همیشه چراغ بودید، هیچ قضاوتی نکردید.

نمی‌گویید این‌ها که همه جنگ می‌کنند، خراب می‌کنند، برای چه؟ حالا من چراغم را روشن کنم چه بشود؟ این‌ها را ذهن می‌گوید، به حرفش گوش ندهید. چراغتان را روشن کنید، روشن کنید، پرنورتر کنید، پرنورتر کنید و همین‌طوری جلو بروید. و این پرنورتر کردن چراغ هم می‌شود آخسر آفتاب، که آفتاب وقتی ما به زندگی زنده می‌شویم، به‌صورت آفتاب از مرکزمان طلوع می‌کنیم، روشنایی‌اش به همه می‌رسد. ابتدا ضعیف است، بعد قوی می‌شود.

«تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز»، تو چراغ خود برافروز خواهی دید که هزار نفر چراغشان روشن شد به‌وسیله شما. مقصود تو این نیست! مقصود ما این نیست چراغ دیگران را روشن کنیم، این کار زندگی است. مقصود من فقط این است که چراغ خودم را روشن نگه دارم. شما این را باید خوب بفهمید.

درنتیجه شما را از قاضی تبدیل می‌کند به چراغ. لحظه‌به‌لحظه حواسم به چراغ خودم است، فقط چراغ خودم است، باز هم چراغ خودم است، همیشه چراغ خودم است. چراغ همسرم خاموش است، خاموش باشد.

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند؟

و یا گنجینه رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵)

لوح محفوظ: علم بی‌کرانه پروردگار، اشاره به آیه ۲۲، سوره بروج (۸۵)

خب دیگر این را خوانده‌ایم. می‌گوید که مگر تو دانایی غیبی هستی ای انسان. هر کسی لوح محفوظ است، یک کتابی است که خداوند می‌خواند. هر کسی چشم عدمش دانایی ایزدی را می‌تواند بخواند. باید بخواند، کتاب خودش را بخواند.

«مگر تو لوح محفوظی» که هم شما هم یکی دیگر، از آن درس غیبی بگیری؟ درس غیبی دانایی ایزدی است که با مرکز عدم به ما داده می‌شود. و یا خزانه رحمت هستی که هی مرتب لباس‌های حضور جدیدتر، جدیدتر، جدیدتر

از او می‌پوشند؟ خلعت یعنی لباس حضور. شما فضایتان گشوده می‌شود، لباس جدید، گشوده می‌شود، لباس حضور جدید.

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۰)

مشخص است دیگر. اگر باور می‌کنید، از دوری، دوری چه کسی؟ دوری خداوند، وقتی مرکزمان جسم می‌شود از او جدا می‌شویم. می‌گویند از این سخت‌تر چیزی نیست، تلخ‌تر چیزی نیست. البته ما چنان به تلخی عادت کردیم برای ما عادی شده، عادی نباید بشود، این بیت‌ها را برای این می‌خوانیم که نگوییم که این دردی که ما می‌کشیم همه می‌کشند، عادی است.

«هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن»، امروز می‌گفت «که هرچه خواهی می‌کن»، ولی از ما جدا نشو.

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل که هرچه خواهی می‌کن، ولی ز ما مسکُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مسکُل: مگسل، جدا نشو.

این هم یک دعایی است که می‌گوید ای خدا، هر کاری می‌خواهی بکن، ولی من را از خودت جدا نکن. اگر این‌طوری است، این‌طوری دعا می‌کنم، پس من هم یک کارهایی نباید بکنم دائماً خودم را از او جدا کنم.

چون خیالی در دلت آمد، نشست هر کجا که می‌گریزی با تو است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴)

جز خیالی عارضی باطلی کاو بود چون صبح کاذب، آفلی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۵)

من چو صبح صادقم، از نور رب که نگردد گرد روزم، هیچ شب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۶)



صبح کاذب: بامداد دروغین، صبحی است که قبل از صبح صادق چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید می‌شود و دوباره تاریکی همه جا را می‌پوشاند.
 آفل: افول‌کننده، زایل‌شونده، ناپدیدشونده
 صبح صادق: بامداد راستین

صبح کاذب را می‌دانید، همان صبح دروغین که قبل از صبح صادق می‌دمد، آفل: افول‌کننده. صبح صادق: بامداد راستین.

پس بنابراین پس شما می‌بینید که این من‌ذهنی صبح کاذب است. همه در صبح کاذب هستند. مردم در قدیم به اصطلاح همراه کاروان مسافرت می‌کردند. صبح که می‌شد اول یک صبحی می‌آید، می‌دانید صبح کاذب است، به نظر می‌آید روشن شده، پا می‌شوند راه می‌افتند، ولی دزدها توی راه می‌گیرند آن‌ها را، اموالشان را غارت می‌کردند و این‌ها. نباید در صبح کاذب حرکت کنند، عمل کنند، یعنی چه؟ یعنی اول از آن‌ور که آمدیم دچار صبح کاذب یعنی روشنایی من‌ذهنی شدیم، نباید عمل کنیم، حرکت کنیم. باید صبر کنیم، روی خودمان کار کنیم یا صبح اصلی بدمد و آفتاب بیاید بالا در ما.

پس می‌گوید وقتی خیال زندگی آمد در دل من نشست، یعنی فضا باز شد، باز شد، این دیگر همیشه با ما است، اما این خیال عارضی و باطل که من‌ذهنی باشد مثل صبح کاذب است، این آفل است. شما می‌بینید چقدر آفل است دیگر، این از اتفاق فکرها پشت سرهم به وجود می‌آید من‌ذهنی که این کاذب است و آفل است. به محض این‌که شما فضا را باز می‌کنید این از بین می‌رود. درست مثل تاریکی است، شما یک چراغ را روشن می‌کنید تاریکی کو؟ رفت، درست است؟

پس بنابراین این حضور، این فضای باز شده مثل صبح صادق است و از نور خدا است که هیچ شبی، هیچ تاریکی نمی‌تواند این را تاریک کند. اگر این فضا باز شد در شما واقعاً، ذهن ساکت شد، به اندازه کافی باز شد، در این صورت این دیگر مستقر شده، روز شده برای شما، دیدتان عوض شده. شما الان ببینید خیلی‌ها دیدشان عوض شده در اثر خواندن این شعرها، از توهم بیرون آمدند، دیگر غیر ممکن است بروند توی این توهم.

هیچ شبی، هیچ انسانی که من‌ذهنی دارد، بر حسب درد صحبت می‌کند، بر حسب این زندگی می‌کند که ارزش‌ها را از بیرون قرض می‌کند و می‌آید به شما پُز می‌دهد، چون دید شما عوض شده این پُز را نمی‌پذیرید، این منیتش را نمی‌پذیرید.

شما الان نمی‌پذیرید یکی از خودش تعریف می‌کند، بگوید من استاد هستم، من دانشمند هستم، شما نمی‌پذیرید، نمی‌پسندید، چرا؟ دیدتان عوض شده. طاق و طُرم را از جهان قرض نمی‌گیرید:



خلق را طاق و طُرم عاریتست امر را طاق و طُرم ماهیتست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری؛ مراد از آن سروصدای ظاهری و جلوه و عظمت ناپایداری است که عام خلق را مفتون می‌دارد.

یواش یواش با این فضاگشایی طاق و طُرم شما، جلال و شکوه شما ماهیتی می‌شود، از اصلتان برمی‌خیزد، احتیاجی ندارید از بیرون قرض کنید. حالا آن‌هایی که از بیرون قرض کردند می‌خواهند به روی شما بیاورند دیگر شبشان روی شما اثر ندارد، برای همین می‌گوید «که نگردد گردِ روزم، هیچ شب»، هیچ شب یعنی هیچ انسانی که در شب است روی من اثر نمی‌گذارد. شما گذشته‌اید از آن موقعی که فکرهای مردم را، رفتار مردم را جدی می‌گرفتید. شما الآن خودتان را هم جدی نمی‌گیرید.

به شما می‌گویند می‌دانید، دانشمندی، به خودتان نمی‌گیرید، نمی‌چسبید به شما، چون آن شب است دیگر، آن شب است. شما می‌فهمید که صبح صادق از نور خداوند است. شما با نور خداوند کار می‌کنید، پس بنابراین در شب نیستید، شب‌ها هم روی شما اثر ندارند. شب‌ها یعنی آدم‌هایی که من ذهنی هستند.

قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

این‌ها را می‌دانیم، فقط یادآوری می‌کنم غزل را درست بفهمیم.

شما اگر گوش سرتان و چشم حسیتان در کار است، دائماً منقبض می‌شوید. خب، این‌ها را اگر زیاد بخوانید این بیت‌ها را، می‌گویید الآن منقبض شدم، الآن واکنش نشان دادم باید چکار کنم؟ چاره‌اش را بکنم. برای این‌که از این انقباض میوه‌های بدی به وجود می‌آید. میوه‌های خشم، ترس، تنگ‌نظری، حسادت، درد، مسئله، مانع، دشمن، کینه، رنجش، این‌ها میوه‌های قبض است. قبض یعنی منقبض شدن. بله؟

اما بسط را دیدی، یعنی خودت را منبسط کن، بگذار فضا گشوده بشود، بسطت را آب بده. بسطت را آب بده یعنی نیروی زندگی را صرف منبسط شدن بکن و از این انبساط از طریق عقل کل، «قضا و کُنْ فَاکان» میوه‌های زندگی می‌روید. این میوه‌ها را با مردم به اشتراک بگذار. دیگر،

حکم حق گسترد بهر ما بسط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بسط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

یعنی خداوند یک حکم داده، گفته حق ندارید منقبض بشوید. لحظه به لحظه هر اتفاقی که ذهنتان نشان می‌دهد باید منبسط بشوید. تمام شد رفت، دیگر بحث نداریم.

«حکم حق گسترد بهر ما بسط»، گفته من خاصیت فضاگشایی را در سینه‌تان گذاشتم. فضاگشایی من هستم، شما به من پناه بیاورید، از من استفاده کنید، از من کمک بگیرید، از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد کمک نگیرید، حکم این است، حالا شما چه می‌گویید؟ می‌گویید نه؟ باز هم می‌خواهید منقبض بشوید؟

«حکم حق گسترد بهر ما بسط» که لحظه به لحظه هر اتفاقی بیفتد شما باید منبسط بشوید، حق ندارید منقبض بشوید.

چون که قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

وقتی قبضی می‌آید خداوند می‌خواهد به گوش شما چیزی بگوید. گوش و زوز را پنبه بگذار توی آن، گوش دل را باز کن، ببین چه پیغامی دارد؟ در خود حاضر باش ای فتی، تا در خانه تو را بیاید.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیاید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان مرد، جوان

شعرهایش را دیگر نمی‌خوانم برایتان، وقتتان را نگیرم. هر کسی باید در خانه حاضر باشد وقتی قبض می‌آید ببیند عامل قبض چیست؟ و پیغام زندگی چیست؟ نه این‌که آتش دل بشود، خشمگین بشود، بپرد بالا پایین، نه. «چون که قبضی آیدت ای راهرو»، این‌ها را باید حفظ کنید، هر روز بخوانید، «آن صلاح توست»، نگویید چرا قبض آمد؟ قبض آمده پیغام بدهد. عصبانی نشو، پیغامش را بگیر و این یک بی‌مرادی است.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

هر انسان عاشقی وقتی منتقبض می‌شود، بی‌مراد می‌شود، می‌فهمد که زندگی دارد تماشا می‌کند، در نتیجه فضا را باز می‌کند، چون فقط یک کار داریم، فضاگشایی. خب، شما می‌گویید من نمی‌توانم فضا را باز کنم، چه‌جوری باز کنم؟ اگر می‌گویید چه‌جوری، در غزل هم هست، شما در ذهن هستید. شما نباید برسید چه‌جوری. چند بیت در غزل هست مولانا می‌خواهد ما را متوجه بکند به این‌که دانستنِ ذهنی فایده ندارد.

شما نگاه کنید ما تا حالا هی می‌گوییم فضاگشایی، استفاده از اصل شما، سکون شما، آرامش شما، خداوند به‌صورت آرامش در درون شما است، «آلست» باید روی «آلست» سوار بشود. هیچ نمی‌گوییم شما بیابید از سبب‌سازی استفاده کنید.

من‌های ذهنی دنیا را با مسئله روبه‌رو کردند فقط از طریق سبب‌سازی، آن هم با غرض و مرض و این‌ها می‌خواهند جهان را اداره کنند، نمی‌توانند اداره کنند. گفت غرض نمی‌گذارد آدم بشنود، نمی‌گذارد آدم درست ببیند. وقتی چیزی می‌آید مرکز آدم غرض پیدا می‌کند و گوش‌هایش کر می‌شود به پیغام و چشم‌هایش هم کور می‌شود به ضررهای آن.



این قضا است دیگر، قضا آدم را می‌گیرد همین است، وقتی چیزی می‌آید مرکز آدم، آدم ضررهایش را نمی‌بیند، هی می‌رود، می‌رود، بعد یک دفعه می‌بیند که چرا این طوری شد؟ پس چرا من ندیدم این را؟ که امروز خواندیم، می‌گفت هی حسرت می‌خوری، هی پشیمانی می‌خوری.

پس بی‌مرادی‌های ما که اگر حواسمان به خودمان نباشد سبب انقباض می‌شود، چون انقباض به وجود آمد شما باید بلافاصله هشیارانه منبسط بشوید. این انبساط پیغام زندگی را به شما نشان می‌دهد. در انبساط گوش غیب‌گیر شما باز می‌شود، زندگی می‌تواند پنهانی به گوش شما یک چیزی بگوید. شما باید در درون بگیرید، نروید از این و آن برسید خداوند به گوش من چه می‌خواهد بگوید؟ شما می‌دانید؟ یا دعا کنید من بشنوم، نه این طوری نیست. همین‌ها را شما عمل کنید، خواهید دید شما آن جا هستید.

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

آن چشم من‌ذهنی را ببند، آن گوش من‌ذهنی را ببند، چشم من‌ذهنی را ببند، خودت را تسلیم کن، می‌بینی در آن شهر قدیمی هستی، در فضای یکتایی هستی، با او یکی هستی.

پس بی‌مرادی قلاووز بهشت است، راهنمای بهشت است. تو این حدیث را بشنو که می‌گوید:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

«بهشت در چیزهای ناخوشایند» است، چرا؟ وقتی چیزهای ناخوشایند می‌آید بی‌خبر شما را منقبض می‌کند، شما هشیارانه، باخبرانه منبسط می‌شوید، ولی اگر چیزها می‌آید به مرکزتان خبر ندارید، این دید چیزها شما را به، که در واقع دید شهوات است، شما را می‌برد به جهنم. و شما می‌دانید ولو در من‌ذهنی شما به مراد برسید، این‌ها همه شکسته‌پا است.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص



توجه کنید! گفتیم در من‌ذهنی، در این توهم اگر به مراد هم برسیم ما، مرادهای ذهنی، این‌ها شکسته‌پا هستند. ما مثلاً خانواده تشکیل می‌دهیم، هرچه سعی می‌کنیم بین این من و همسر عشق به‌وجود بیاید، گرمای خانواده بشود، همدیگر را دوست داشته باشیم می‌بینیم نمی‌شود، چرا؟ با من‌ذهنی می‌خواهیم به مراد برسیم.

پول درمی‌آوریم می‌گوییم پول را در آوردیم الآن توی بانک هست و این‌ها، خب حالا پول را در آوردیم چکار کنیم؟ چه جوری با این پول می‌توانیم خوشبخت بشویم؟ هی مسافرت می‌رویم، برویم مسافرت دیگر، همه‌جا را ببینیم. می‌رویم مسافرت می‌بینیم که حالمان خراب شد، خسته شدیم. اصلاً می‌رویم دریا را می‌بینیم، جنگل را می‌بینیم، جاهای دیگر را می‌بینیم، هیچ اثری روی ما نمی‌گذارد.

«که مرادات همه شکسته‌پاست» چرا؟ برای این‌که این فضا گشوده‌نشده، برای این‌که تبدیل نشدی. بعد آن موقع وقتی تبدیل می‌شوی، می‌بینی که همه‌چیز خوش‌آیند است. همه‌چیز، همه‌کس یک جوری خوش‌آیند است. «پس کسی باشد که» در من‌ذهنی «کام او رواست؟» نه، یک نفر هم نیست.

شهوت کاذب شتابد در طعام خوف فوت ذوق، هست آن خود سقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اِشتهَا صادق بُوَد، تَأخیر بهُ
تا گواریده شود آن بی‌گره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

سقام: بیماری

شهوت کاذب شهوت چیزها است در مرکزمان، وقتی می‌آید ما با من‌ذهنی می‌شتابیم تا به ذوق آن برسیم. هر چیزی که به مرکز ما می‌آید یک شهوت کاذب است، یک ذوق، مثلاً ما خشمگین می‌شویم. وقتی خشمگین می‌شویم می‌خواهیم یک کاری بکنیم که خطرناک است، عجله داریم آن کار را بکنیم. اگر صبر بکنیم، ذوق خشم از بین می‌رود، آن کیف آن باطل است‌ها! خرافی است، کاذب است، مصنوعی است، ولی ما عجله می‌کنیم در ذهن با دید من‌ذهنی.

می‌گوید آن بیماری است. ترسیدن از این‌که صبر کنیم و سریع عمل نکنیم، ذوق شهوت کاذب از بین برود، می‌گوید این بیماری است. اگر اشتهای صادق هم باشد، بهتر است صبر کنیم، به تأخیر بیندازیم، فضا را باز کنیم

تا بدون گِره‌های همانندگی هضم کنیم این را، بدون درد هضم کنیم، بدون درد عمل کنیم. توجه می‌کنید؟ این دوتا بیت خیلی مهم است، باید این قدر بخوانیم که درست بفهمیم.

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بُود؟ چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

سگستن: گسستن، جدا شدن

دُهل: طبل

غریو: فریاد، بانگ بلند

این یکی دو بیتی که الآن می‌خوانم در واقع مولانا می‌خواهد بگوید که دانستنِ ذهنی فایده ندارد. وقتی «چگونه» سؤال می‌شود، توی آن چگونه و چطور دارد در معنویت، یعنی در کار تبدیل اگر کسی می‌گوید چگونه و چطور، بداند که می‌خواهد مسئله را با ذهن حل کند. مثلاً شما می‌پرسید چگونه ما فضاگشایی کنیم؟ این سؤال غلط است، جواب ندارد، درست مثل این که بپرسید خدا از جنس چیست؟ خدا از جنس چیز نیست که، بعدش هر صحبتی کنید غلط است.

زندگی از جنس چیست؟ هی بنشینیم صحبت کنیم. اصلاً سؤال غلط بوده، برای این که زندگی از جنس چیز نیست که ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم، ولی می‌توانیم به آن زنده بشویم. درست است؟

«بگفت دل»، حالا دل ما من‌ذهنی ما است، الآن می‌پرسد که جدا شدن از تو چگونه است؟ مگر می‌شود جدا شد؟ یعنی ما هم می‌دانیم از خداوند نمی‌شود جدا شد، ولی جدا شده‌ایم. چرا؟ این‌ها را با ذهن می‌پرسیم.

«چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل؟» یعنی سؤال درست است، ولی چه کسی سؤال می‌کند؟ من‌ذهنی و من‌ذهنی الآن به جواب خودش قانع می‌شود، در نتیجه من‌ذهنی باقی بماند، ولی مولانا جواب را با شناسایی می‌گوید، الآن می‌رسیم به آن.

می‌گوید که، می‌خواهم بگویم پیغام چیست، پیغام این است که اولاً شما وقتی در تبدیل که پیغام این غزل هم تبدیل است دیگر، می‌گوید:

فِطام داد از این جیفه دایه تبدیل در آفتاب فکنده‌ست ظلِّ حق غُلُّل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)



فِطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
جیفه: لاشهٔ بوگرفته، مردار
ظَلَّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

هزار بار هم این بیت‌ها را بخوانیم، معنی کنیم، باز هم کم است. می‌گوید که خداوند ما را از شیر این جیفه یعنی لاشهٔ بویناک که من‌ذهنی باشد باز کرده. فِطام یعنی باز کردن از شیر یا از یک چیزی.

«فِطام داد از این جیفه دایهٔ تبدیل»، دایهٔ تبدیل خداوند است، زندگی است که مَبَدِل است. گفته من شما را از شیر دنیا که ذهنتان نشان می‌دهد باز کردم. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که شما از این شیر دیگر نباید بخورید. درست مثل این‌که بچه را از شیر مادر باز می‌کنند، بعدش دیگر لقمه‌گیر می‌شود، بعدش دیگر نباید شیر بخورد که تمام شد رفت دیگر، ولی ما باز نمی‌شویم. درست است؟

و حتی «ظَلَّ حق»، ظَلَّ حق انسانی است مثل مولانا، دل خورشید آدم‌هایی مثل مولانا را به غُلْغُل درآورده، به جوش درآورده و در نتیجه ارتعاشش در خورشید انسان‌های دیگر هم غُلْغُل به‌وجود آورده، یعنی آدمی مثل مولانا می‌بینید غُلْغُل می‌کند، ما هم غُلْغُل می‌کنیم. آفتاب آن بالا آمده، نور می‌اندازد، آفتاب ما هم دارد می‌آید بالا. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

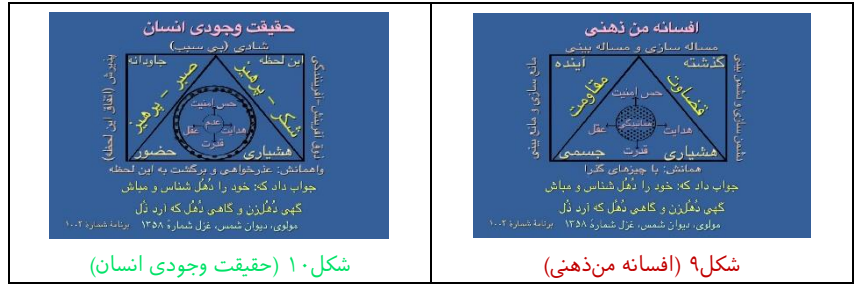
پس:

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بُود؟ چگونه بی ز دهل‌زن کند غریو دهل؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

سگستن: گسستن، جدا شدن
دُهَل: طبل
غریو: فریاد، بانگ بلند

«بگفت دل که سگستن»، یعنی جدا شدن از تو «چگونه بُود؟»، «چگونه بی ز دهل‌زن» یعنی بدون «دهل‌زن» دهل سروصدا راه می‌اندازد؟ صدای دهل درمی‌آید حتماً یکی دهل را می‌زند. خب شما در ذهن این را می‌دانید؟ پس چرا نمی‌گذارید بزند؟

شما دهل هستید؟ دهل شما را یکی باید بزند آن هم زندگی است، عقل کل است، خداوند است با «قضا و کُنْ فکان»، چرا پس خودتان می‌زنید؟ پس دانستن ذهنی فایده ندارد، باید تبدیل بشویم و در این دو بیت نشان می‌دهد. ما البته این، سگستن یعنی گسستن، دیگر می‌دانید جدا شدن.



خب شما اگر در افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی] این فقط حرف بزنید، فکر نکنید، سبب‌سازی نکنید، از ذهن نپريد بیرون با فضاگشایی این فایده ندارد.

[شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] پس می‌خواهیم بگوییم که دانستن ذهنی این‌ها فایده ندارد، باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید. باید نگذارید چیزهای ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، این نقطه‌چین‌ها بیاید مرکزتان. باید شروع کنید به تبدیل، کما این که گفتم اواخر غزل مقصود غزل را می‌گوید:

فِطام داد از این جیفه دایهٔ تبدیل در آفتاب فکنده‌ست ظلِّ حق غُلْغُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فِطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
جیفه: لاشهٔ بوگرفته، مردار
ظَلِّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

«فِطام داد از این جیفه دایهٔ تبدیل»، شما باید بگوید دایهٔ تبدیل دارد کار می‌کند، [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] این‌طوری.

شعرهایی می‌خوانم بدانیم که ما چرا در ذهن حرف می‌زنیم، عمل نمی‌کنیم و به حرف زدن بسنده می‌کنیم؟ آیا شما فقط دانستن ذهنی را کافی می‌دانید؟ خیلی‌ها این‌طوری هستند می‌گویند آقا شما هرچه می‌گفتید ما یاد گرفتیم، می‌خواهید ما بگوییم شما چه می‌گویید؟ نه، من نمی‌خواهم شما بگویید. این تلفن هم می‌داند، کامپیوتر هم می‌داند، چه فایده؟ شما باید تبدیل بشوید. نمی‌توانیم ما ذهناً بدانیم، من ذهنی را نگه داریم و بگوییم چون من می‌دانم کار تمام شد، چیز جدیدی نیست من یاد بگیرم، همه را من حفظ هستم. تبدیل هم شدید؟ نه، نشدید.

ای تو در بیگار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳)

تو به هر صورت که آبی بیستی
که منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

بیگار: کار بی‌مزد

بیستی: پایستی

«ای تو در بیگار، خود را باخته»، بعضی نسخه‌ها هست پیکار است، هر دو یکی است. چرا هر دو یکی است؟ هر کاری من‌ذهنی می‌کند کار بی‌مزد است. بیگار یعنی کار بی‌مزد. پیکار هم که کار من‌ذهنی است، آن هم کار بی‌مزد است.

درشت‌خو، درشت‌عمل، درست است؟ «غلیظ و عتل» امروز گفته. درشت‌خو، درشت‌عمل، هر من‌ذهنی یک کارگر بی‌مزد است. در من‌ذهنی کار می‌کند، زحمت می‌کشد، بادام پوک می‌کارد.

وقتی با من‌ذهنی شما یک فکری می‌کنید، عمل می‌کنید، این نتیجه ندارد. نتیجه‌اش فقط درد است. این‌طوری طرح شدیم که ما با من‌ذهنی عمل نکنیم. غزل هم این‌طوری شروع شده دیگر، گفته که هر کاری می‌خواهی بکن، ولی از من جدا نشو، پیوستگی‌ات را دائماً با من باید حفظ کنی، پیوستگی را با من‌ذهنی یا ذهناً نمی‌توانی حفظ کنی.

ای تو در بیگار، خود را باخته

دیگران را تو ز خود نشناخته

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳)

تو به هر صورت که آبی بیستی
که منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

بیگار: کار بی‌مزد

بیستی: پایستی

این‌ها را چندین بار خواندم. بیگار: کار بی‌مزد. بیستی یعنی پایستی.

ای انسان من‌ذهنی که از بس کار بی‌فایده و بی‌مزد کردی، خودت را باخته‌ای. ما در فکرها و عمل بی‌مزد گم شدیم، گیج شدیم. چرا؟ دیگران را از خودمان نمی‌شناسیم. هر کسی می‌آید من‌ذهنی ما را تحریک می‌کند، من‌ذهنی ما هی تغییر می‌کند، ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی‌مان هستیم، من‌ذهنی‌مان یک چیز غیر است. ما نمی‌دانیم من‌ذهنی هستیم یا آلت هستیم، هشیاری عدم هستیم، هشیاری‌ای هستیم که روی خودش ایستاده و متکی به جهان نیست، ما این هشیاری هستیم.

می‌گوید تو به هر وضعیتی که ذهن تعریف می‌کند بیایی پایستی «که منم این، واللّه آن تو نیستی»، چرا؟ نگاه کن ببین چقدر به مردم احتیاج داری تو. یک لحظه که از مردم جدا می‌شوی، تا خرخره به غم فرومی‌روی.

می‌بینید که ما اگر از مردم هم جدا هستیم اولاً که جدا نمی‌توانیم از مردم باشیم، تنها می‌شویم حوصله‌مان سر می‌رود می‌آییم به سوشال مدیا (رسانه جمعی: social media) و تلویزیون و بالاخره باید یک جوری خودمان را مشغول کنیم. چرا؟ برای این‌که به خدا زنده نیستیم، برای این‌که به آلت زنده نیستیم، اگر بودیم اتفاقاً می‌دیدیم که مردم خوشی ما را کم می‌کنند، مردم خوشی نمی‌دهند به شما که، از خوشی شما کم می‌کنند.

من نمی‌گویم ما نباید معاشرت کنیم ها! ولی این را باید بدانید اگر شما فضای گشوده‌شده بودید، همیشه شاد بودید، هر موقع هر تداخلی، هر ارتعاش بیرونی اگر از جنس ذهن باشد، این را می‌تواند کم کند، زیاد نمی‌تواند بکند. پس بنابراین اگر کسی به مردم احتیاج دارد که ذهن نشان می‌دهد بدون آن‌ها نمی‌تواند زندگی کند، پس به خدا زنده نیست.

حالا عشق فرق می‌کند. عشق هم تنها زنده هست و شاد است هم با مردم، چون در مردم هم او را می‌بیند. کسی که به خداوند زنده شده در همه او را می‌بیند، زندگی را می‌بیند، بنابراین بین آن‌ها خوشحال هست تنها هم خوشحال هست، ولی کسی که تنها نمی‌تواند بماند، حتماً به زندگی زنده نشده.

دارد می‌گوید:

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

«این تو کی باشی؟ که تو آن آوحدی»، یا اوحدی، «که خوش و زیبا و سرمست خودی» یعنی خودی.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض باشد که فرع او شده است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

آوحد: یگانه، یکتا

آوحد: یگانه، یکتا. بله دیگر مشخص شد دیگر، می‌گوید که مردم این من‌ذهنی ما را تغییر می‌دهند. شما نگاه کنید که من‌ذهنی دائماً تغییر می‌کند. بعضی موقع‌ها خوشحال است، بعضی موقع‌ها کوچک می‌شود، بعضی موقع‌ها بزرگ می‌شود، از ما تعریف می‌کنند یک‌دفعه به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شویم، بزرگ می‌شویم. توهین می‌کنند کوچک می‌شویم. یک چیزی را از دست می‌دهیم کوچک می‌شویم، به دست می‌آوریم بزرگ می‌شویم. خلاصه، مردم دور و ور ما هستند خوشحال هستیم، می‌گویند دوست شما هستیم، می‌بینیم این‌همه دوست دارم، این‌ها یار من هستند، کمک من هستند، روز مبادا به من کمک می‌کنند، از این حرف‌ها می‌زنیم. وقتی نیستند ناراحت هستیم.

می‌گوید این وضعیت تو نیستی، تو آن یکتا هستی، تو کسی هستی که به موجب او یا در او، بی‌نهایت خداوند به بی‌نهایت خودش زنده شده، بی‌نهایت ریشه‌دار هستی، یکتا هستی، از جنس او هستی که دائماً شادی، دائماً زیبا هستی، لازم نیست زیبایی را از بیرون تو قرض کنی و سرمست خودت هستی.

و این بیت که مرتب می‌خوانیم.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

تو دائماً مرغ خودت هستی، شما می‌گویید مرغ خودم هستم، جنس من را کسی نمی‌تواند تعیین کند.



و از «جوهر» می‌گوید آن است که «جوهر» یعنی آلت، جنس زندگی. می‌گوید جوهر روی خودش قائم هست، اگر غیر از این باشد در این صورت عَرَض هست، من‌ذهنی عَرَض هست، من‌ذهنی فرع ماست، من‌ذهنی را ما ساختیم، آفل است.

دراصل ما آمدیم در این هفتاد هشتاد سال به جوهر خودمان که خداوند هست، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و روی آن بایستیم، قائم بشویم که اگر این عَرَض حتی بریزد، برای ما فرق نمی‌کند.

اگر ما این‌طوری فکر کنیم و دید ما این‌طوری باشد، یک نفر می‌میرد برایش گریه نمی‌کنیم، یا خودمان نزدیک می‌شویم به مرگ، این قدر دلتنگ نمی‌شویم، نمی‌ترسیم، اصلاً از مرگ نمی‌ترسیم چرا که گفتیم تولد توهم است، مرگ توهم است. ولی بین تولد و مرگ که شب قدر ماست، وقتی همانیده می‌شویم همانیدگی به اصطلاح می‌پاشد، ما به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده می‌شویم. وقتی به ابدیت او و بی‌نهایت او زنده می‌شویم، ما به منظور آمدنمان می‌رسیم. گفت این کار را بکن بعد هر کار می‌خواهی بکن.

این‌جا هم همین را می‌گوید. جوهر، امتداد خداوند، جنس خداوند، قائم به خودش هست، قائم به توهم چیزها نیست، فکرها نیست. و اگر چیزی به وسیله فکر ساخته شده آن عَرَض است، مصنوعی هست، ساخته شده است، آن فرع است.

همه جهان دهلند و تویی دهل‌زن و بس کجا روند ز تو، چونکه بسته است سبُل؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

سبُل: جمع سبیل، راه‌ها

ببینید این‌ها را ما ذهناً می‌دانیم. بله؟ بیت قبل چه بود؟ بیت قبل بود:

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بُود؟ چگونه بی ز دهل‌زن کند غریو دهل؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

سگستن: گسستن، جدا شدن

دهل: طبل

غریو: فریاد، بانگ بلند

«بگفت دل» که الآن فعلاً دل من‌ذهنی ماست. می‌گوید جدا شدن اصلاً چگونه می‌شود؟ مگر می‌شود؟ ما دهل هستیم، تو دهل‌زن. بدون دهل‌زن یک دهل به صدا در نمی‌آید. این‌ها را ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوییم. دوباره



حالا امتداد می‌دهیم دوباره، اضافه می‌کنیم، همه جهان دُهل است، همه جهان آن‌هایی که ما می‌شناسیم، جمادات، نباتات، حیوانات، انسان‌ها، این‌ها همه چه هستند؟ دُهل هستند.

البته گفتیم انسان من‌ذهنی ساخته، از رحمت ایزدی خودش را محروم کرده. همه جهان دُهل هست فقط یک دُهل‌زن وجود دارد آن هم تو هستی، ما داریم به خداوند می‌گوییم. «کجا روند ز تو»، از تو به کجا روند؟ چون جهات بسته شده.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

اگر در جهات فکری بروند، به‌جای این‌که فضا را باز کنند به تو زنده بشوند، هر جهت فکری درد است، یک ذره می‌روند دوباره برمی‌گردند، یا نه مرادات این جهانی را دنبالش می‌روند، بعد می‌بینند که مراداتشان اشکسته‌پاست.

ما با هزار امید و آرزو ازدواج می‌کنیم، خانواده تشکیل می‌دهیم، هرچه سعی می‌کنیم بلکه عشق و گرما و محبت و همکاری و دوست داشتن و این‌ها به‌وجود بیاوریم، می‌بینیم نمی‌توانیم. کار می‌کنیم شدید، فکر می‌کنیم، کتاب می‌خوانیم، کلاس می‌رویم، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، می‌بینیم همین است. چرا؟ برای این‌که جهت‌های مختلف می‌رویم.

تازه الان ما می‌فهمیم که اگر جهات، شما هم می‌دانید همه، اگر در جهات مختلف بروید، شکسته‌پا خواهید شد، بلا خواهید دید، هر جهت فکری‌ای که انسان به‌عنوان هشیاری برود بگوید بروم دنبال این فکر به نتیجه برسم، می‌گویم مثلاً بروم دنبال پول، دیگر این قدر پول در بیاورم پولدارترین آدم دنیا بشوم، در وسط کار می‌بینیم درد ایجاد شد.

بروم دنبال علم، علم یاد بگیرم مثلاً فیزیک از من بهتر نباشد، مگر وسط کار یک جوری دوباره به خداوند از آن طریق زنده بشویم، آن موضوع دیگری است، ولی اگر من‌ذهنی را نگه داری، دنبال علم بروی یا بروی دنبال نمی‌دانم سیاست، بروی دنبال اقتصاد، بروی دنبال این چیز، آن چیز، موسیقی مثلاً، استاد موسیقی بشوی، ولی به خداوند زنده نشوی، می‌بینید خب ساز می‌زنی همه هم به‌به می‌گویند، ولی خودت آن‌جوری که باید راضی بشوی و شاد بشوی و خوشبخت باشی، نیستی. خلاصه مرادات ما اشکسته‌پاست. این را در ذهن حتی می‌دانیم.



ما می‌گوییم از تو کجا بروند؟ سُبُل یعنی راه‌ها. راه‌ها بسته است. باید بیایند به تو. آخر می‌شود ما این را بدانیم، ولی باز هم به‌سوی او نرویم؟ بله، بله می‌شود. مولانا می‌خواهد بگوید که فقط دانستن ذهنی و گفتن این‌ها و تکرار این‌ها، حتی تدریس این‌ها کافی نیست. درست است؟ ممکن است این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشد، بگوییم، ولی این‌ها فقط فکر باشند، باور باشند، تکرار باورها باشند. درست است؟

اصل فضاگشایی است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اصل انبساط است. اصل آوردن زندگی به مرکز است. و این‌ها را، البته این حرف‌ها درست است، یعنی این حرف درست است که همه جهان دُهل هستند و فقط دُهل‌زن او است و غیر از او دُهل‌زن وجود ندارد، آیا این بیت سبب فضاگشایی می‌شود؟ اگر آن‌طوری است، عملاً «کجا روند ز تو» باید بیایند به تو دیگر، اگر قرار باشد به تو بیایند، باید فضاگشایی کنند و تو را بیاورند به مرکزشان، آیا می‌آورند؟ شما از خودتان بپرسید، کاری ندارد.

شما از خودتان بپرسید که من که این بیت را می‌خوانم، معنی‌اش را هم می‌دانم، درس هم می‌توانم بدهم، به دیگران هم می‌توانم یاد بدهم، واقعاً این «کجا روند ز تو» را اجرا می‌کنم یا هنوز در ذهن هستم؟ خوب به خودتان هم جواب بدهید. اگر دیدید که نه هنوز در ذهن هستید و هیچ اتفاقی در شما نمی‌افتد پس بدانید که عمل در شما نیست، یعنی جذب جان شما نمی‌شود، یعنی حواستان به خودتان نیست.

این قضیه این‌که حواسمان روی خودمان باشد، خیلی خیلی مهم است، که من چه می‌خواهم؟ من چه کسی هستم؟ من چه می‌خواهم؟ این لحظه چکار باید بکنم؟ این قدر دُور و ورمان ما را مشغول کرده‌اند، این قدر دُور و ور ما به‌صورت ذهن می‌آیند مرکزمان، درست است که این فکرها را می‌کنیم و می‌دانیم، ولی هیچ عملی در ما نیست، تبدیلی نیست. تبدیل با فضاگشایی و آوردن عدم به مرکزمان صورت می‌گیرد.

**ای رفیقان، راه‌ها را بست یار
آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

**جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کف شیرِ نر خون‌خواره‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

یعنی ای دوستان، ای انسان‌ها، یار، خداوند راه‌ها را بسته، راه‌ها همان راه‌های فکری هستند که می‌آیند مرکزتان. شما می‌گویید راه پول بروم، راه درس بروم، راه نمی‌دانم این را بروم، آن را بروم، هر کاری، اگر بیاید مرکزتان، نمی‌شود. یعنی گفت که با من به صورت مرکز عدم پیوسته باشید، بروید هر کاری می‌خواهید بکنید.

پس ما می‌دانیم راه‌های ذهنی را بسته و ما در ذهن به عنوان من‌ذهنی آهوی لنگ هستیم و خداوند مثل شیر شکار است و این شیرِ نرِ خون‌خواره می‌خواهد خون من‌ذهنی ما را بریزد، هیچ چاره‌ای نداریم جز چه؟ تسلیم و رضا. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قیدوشرط، این باید هر لحظه در شما باشد و رضا. و شما راضی هستید، می‌توانید؟ اگر شما بی‌مراد بشوید، با بی‌مرادی زندگی به شما می‌خواهد پیغام بدهد، در نتیجه رضا در شما نباشد، تسلیم هم حتماً نیست. اگر رضا نباشد، شما درست تسلیم نشدید. اگر رضا و تسلیم نیست، حواستان به خودتان نبوده.

اصلاً این قدر مشکل است که حواس ما به خودمان باشد، دیگر از این مشکل‌تر ما کاری نداریم. خیلی کار سختی است این، سخت‌ترین کار همین است که کسی همه حواسش روی خودش باشد. توجه می‌کنید؟ همسر ما یک چیز درستی به ما می‌گوید، حواستان را به جای این که به او بدهید، الآن به خودتان بگویید من چکار باید بکنم؟ من باید فضاگشایی بکنم، من چراغ خودم را روشن نگه دارم. اگر حواستان به او باشد، واکنش نشان می‌دهید، می‌روید به ذهنتان شروع می‌کنید شرطی‌شدگی‌هایتان را بالا می‌آورید.

نتیجه این دو بیت این است که خداوند مثل شیر نر خون‌خواره می‌خواهد خون من‌ذهنی ما را بریزد و این خون من‌ذهنی ما را خواهد ریخت، ما مثل آهوی لنگ هستیم، نمی‌توانیم فرار کنیم. او شیری است که با سرعت بی‌نهایت می‌تواند بدود، از دستش نمی‌توانیم دربرویم و باید تسلیم و رضا داشته باشیم و تن بدهیم به «قضا و کُنْ فَاکَانَ»، از قضاوت کردن و مقاومت کردن و افتادن به سبب‌سازی ذهن پرهیز کنیم. حواسمان هم به خودمان باشد ببینیم پیغام زندگی در این لحظه چیست، به گوش دلمان پنهانی او چه می‌خواهد بگوید.

این کار دقیق است، ظریف است. خودش گفته چرا می‌روی به غلیظ و عتُل؟ اگر شما در ذهن باشید که غلیظ و عتُل است، نمی‌توانید موفق بشوید. توجه می‌کنید؟ باید موفق بشوید شما، باید این شرایط را برقرار کنید. حواستان باید به خودتان باشد که من چکار می‌کنم، نگذارید دیگران واکنش و عمل شما و فکر شما را تعیین کنند. توجه می‌کنید؟ شما فضا را باز کنید ببینید خرد زندگی چه می‌گوید، چون معمولاً انسان‌ها می‌گویند تو این کار را بکنی من این کار را می‌کنم، تو این کار را بکن من این کار را می‌کنم. این فایده ندارد.

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشَد به بی‌جهات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

این را می‌دانیم ما دیگر، می‌خواهم عرض کنم که آن حرف‌ها درست است، ولی فقط دانستش در ذهن فایده ندارد، برای همین مولانا این‌ها را می‌آورد تا بیت بعدی را بگوید که

هر که دور از دعوت رحمان بُود
او گداچشم است، اگر سلطان بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸)

این از دفتر دوم است. ببینید دعوت رحمان یعنی دعوت خداوند، امروز هم داشتیم، پیامِ اِرجعی، برگردید به سوی من. لحظه‌به‌لحظه زندگی دارد ما را دعوت می‌کند می‌گوید تو مهمان من هستی در این‌جا، مهمان من هستی، بیا به فضای گشوده‌شده، بیا پیش من، بیا پیش من. اگر کسی این را نفهمد، حتی پادشاه هم باشد گداچشم است، هر چقدر هم داشته باشد باز هم چشمش به مال مردم است، چشمش به بیرون است، سیر نمی‌شود. گداچشم چشمش که سیر نمی‌شود. چشم ما سیر نمی‌شود، ضرورتش را هم نمی‌سنجیم.

هر که دور از دعوت رحمان بُود
او گداچشم است، اگر سلطان بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸)

و دنبالش این‌ها را می‌آورد در دفتر دوم:

گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

اگر شما می‌گویید فرار کنی به امید راحتی، هرجا بروی، از نظر مکانی یا حتی زمانی، از آن طرف هم یک آفتی پیش خواهد آمد. هیچ گوشه‌ای از این جهان بدون من‌ذهنی که مثل دَد و دام است، نیست.



بنابراین تنها جای گریز شما که آنجا آرامش و حس امنیت را می‌توانید پیدا کنید، این فضای گشوده‌شده یا خلوت‌گاه خداوند است، «جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست».

و یک بیت دیگر هم هست که احتمالاً نیامده این‌جا، می‌گوید که اگر سوراخ موش هم بروی، آنجا «والله ار سوراخ موشی در روی»، آنجا هم می‌گوید گرفتار «گر به چنگالی شوی».

والله ار سوراخ موشی در روی

مبتلای گربه چنگالی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

پس بنابراین اگر موش بشوی، سوراخ موش هم بروی، آنجا یک حیوانی که چنگالش مثل گربه است، یعنی یک من‌ذهنی می‌آید سراغت. یعنی من‌ذهنی داشته باشی، امکان ندارد روی راحتی را ببینی. این چند بیت این را می‌گوید، توجه کنید. حالا این قصه را یک بار دیگر می‌خوانیم.

پس دوتا مطلب بود، شما دور از دعوت رحمان نمانید، بگویید که خداوند من را دعوت کرده در این‌جا مهمان هستم، مهمان او هستم. من از جنس او بودم، آمده‌ام جسمم را بافتم افتادم به شب این دنیا، پس از چند سال می‌روم، یعنی ما همه‌مان این را می‌گوییم. و در این‌جا من باید حواسم به خودم باشد، من دور از دعوت رحمان نباشم. درست است که مهمانش هستم، ولی می‌گوید بیا به من زنده بشو، من این‌قدر گداچشم و طمع‌کار نباشم که حواسم را به همانیدگی‌ها بدهم، این‌ها را جمع کنم.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشدد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

و من می‌دانم که در هر جهتی هم بروم، بلا خواهد داد به من.

ای رفیقان، راه‌ها را بست یار

آهوی لنگیم و او شیر شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)



و همین‌طور، و من آهوی لنگ هستم، او شیر شکار است، من آمدم به دنبال منظوم هستم. منظور من از طریق تسلیم و رضا به عمل خواهد آمد، به نتیجه خواهد رسید. او شیر نر است، من هر چقدر هم که قوی باشم باز هم آهوی لنگ هستم در دست او، یعنی خداوند.

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشَد به بی‌جهات
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

اگر در جهات‌های مادی بروم، بلا خواهد داد.

هر که دور از دعوت رحمان بُود
او گداچشم است، اگر سلطان بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸)

من دور از دعوت رحمان نمی‌خواهم باشم، گداچشم نمی‌خواهم باشم، ولو سلطان هم باشم می‌دانم که در ذهن گداچشم خواهم بود.

گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوانِ درنده و وحشی

و اگر سوراخ موش هم بروم باز هم گرفتار گربه‌چنگالی خواهم شد. و نباید فکر کنم که این‌جا بروم، آن‌جا بروم، با این دوست بشوم، این مناسب نبود بروم همسر آن یکی بشوم. من نمی‌توانم اگر من‌ذهنی داشته باشم روی آرامش را ببینم. پس «هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست»، «جز به خلوت‌گاهِ حق» که با فضاگشایی پیش می‌آید «آرام نیست».

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که منتهاات منم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

ما این لحظه به خشم قهر نمی‌کنیم از خداوند برویم، می‌دانیم که هزار سال هم که برویم بالاخره باید به او برگردیم. این‌ها را هم می‌دانیم، این‌ها را می‌دانیم یکی از این‌ها باید در ما به‌کار بیفتد به‌جای واکنش، به‌جای سب‌سازی، فضا را باز کنیم، برای این می‌خوانیم این‌ها را.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

پایان بخش دوم

جواب داد که خود را دُهل شناس و مباش گهی دُهل زن و گاهی دُهل که آرد دُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

دُل: پست و زبون شدن، خواری

دُل یعنی خواری، خوار شدن. پس ما از زندگی، از خداوند می‌پرسیم، منتها به صورت من‌ذهنی، که جدا شدن از تو چگونه است، چطور است؟ مگر می‌شود از تو جدا شد؟ درحالی‌که جدا شده‌ایم، یعنی جدایی دارد صحبت می‌کند. و با این بیت و با این کلمه کلیدی «شناس» و شناسایی کردن، مولانا می‌خواهد به ما نشان بدهد که در این لحظه تو باید خودت را دُهل شناسایی کنی، نه دُهل زن.

و اگر گاهی دُهل زن و گاهی دُهل شناسایی کنی، حتماً در ذهن هستی، و گرنه نمی‌توانستی این کار را بکنی. نمی‌شود که ما یک بار عمیقاً درک کنیم که ما دُهل هستیم و دُهل زن خداوند است، دوباره دُهل زن بشویم.

پس ما از خداوند می‌پرسیم در جواب این‌که می‌گفت هر کاری می‌خواهی بکن، از من جدا نشو و برای این‌که تو مال من هستی، من مال تو هستم و من و تو مثل چشم و روز هستیم. تو بدون من نمی‌توانی ببینی، من هم بدون تو نمی‌توانم ببینم. من تو را لازم دارم. این‌ها را زندگی می‌گوید. واقعاً لازم دارد که عشقش را از طریق ما بیان کند. خداوند انسان را لازم دارد که عشقش را و بی‌نهایت برکتش را از طریق ما به جمادات، نباتات، به کائنات بفرستد.

ما فعلاً که عمل نکردیم، در نتیجه گرفتار کارهای من‌ذهنی مان شدیم. فکر می‌کنیم من‌ذهنی مان هستیم، بنابراین در جواب این‌که او گفته از من جدا نشو و هر کاری می‌خواهی بکن، ما می‌گوییم مگر می‌شود از تو جدا شد؟ درحالی‌که از او جدا شده‌ایم.

یعنی ما درک نمی‌کنیم که من‌ذهنی داریم، توی من‌ذهنی داریم این حرف‌ها را، استدلال‌ها را می‌کنیم و مولانا می‌خواهد نشان بدهد که استدلال کردن و بحث کردن و به شعر گفتن و این‌ها، این‌ها قبول نیست، باید عین او بشوی و به او تبدیل بشوی. من‌ذهنی را باید صفر کنی، از بین ببری.

هان. پس بنابراین ما سؤال کردیم از زندگی که مگر می‌شود؟ تو راه‌ها را بسته‌ای، فقط باید پیش تو بیایم دیگر. و بیت‌ها را هم خواندیم. و او جواب می‌دهد که خودت را دُهل شناس. حالا سؤال این است: شما خودتان را

«دُهَل» شناسایی کرده‌اید؟ اگر شناسایی کرده باشید، خودتان دُهَل خودتان را نمی‌زنید، به سبب‌سازی نمی‌روید، چیزها را به مرکزتان نمی‌آورید که می‌شود این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

می‌گوید: «که خود را دُهَل شناس»، یعنی مرکزت را عدم کن فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی فضا را باز می‌کنی و مرکزت عدم می‌شود عملاً و به‌صورت بودن در این لحظه درک می‌کنی که دهل‌زن او است و شما دهل هستید، چرا؟ برای این‌که او را در مرکزتان حس می‌کنید، می‌بینید که او صنع می‌کند، فکر جدید به‌وجود می‌آورد، به تو رحمتش را می‌گوید، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت الآن عوض شد، کیفیت زندگی شما عوض شد، الآن یک‌دفعه مثلاً شادی بی‌سبب آمد، یک عقل بهتری آمد، خودتان تشخیص می‌دهید که این عقل با عقل دیروزی خیلی تفاوت دارد. من الآن مثلاً مقاومت نمی‌کنم، قضاوت نمی‌کنم، به زمان مجازی نمی‌روم، چیزهای بیرونی الآن جنس من را تغییر نمی‌کنند، من نسبتاً مستقر هستم در این لحظه، از این لحظه تکان نمی‌خورم، به گذشته و آینده نمی‌روم، خب یعنی چه این‌ها؟ یعنی من دهل هستم، دهل‌شناس نیستم، دهل‌زن نیستم.

پس «جواب داد که خود را دُهَل شناس و مباش»، «دُهَل شناس» یعنی فضا را باز کن، من را بیاور مرکزت و عملاً دهل تو را من بزخم. پس بنابراین «مباش گهی دهل‌زن و گاهی دُهَل» این حالت است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

می‌بینید که در من‌ذهنی ما هی حرف می‌زنیم ذهناً و بیشتر اوقات هم نمی‌دانیم چه می‌گوییم، برای این‌که به عمل منجر نمی‌شود. خیلی کارها را ما می‌دانیم بد است، ولی انجام می‌دهیم به‌رحال. خیلی کارهای مضر را هم برای خودمان می‌دانیم بد است، ولی انجام می‌دهیم، نمی‌توانیم انجام ندهیم، چرا؟ ضرر آن را درک نکردیم، هنوز با آن همان‌دسته هستیم. پس بنابراین اگر گاهی دهل‌زن می‌شویم، گاهی دهل، این گاهی دهل‌زن شدن و گاهی دهل شدن ذهنی است. اگر عینی بود دو جور نمی‌شد.

«که آرد دُل»، این خواری می‌آورد، چرا؟ خوار همین من‌ذهنی است. می‌گوید اگر گاهی دهل‌زن بشوی و گاهی دهل، این معنی‌اش این است که بعضی موقع‌ها به‌اصطلاح فضا را باز می‌کنی، چون اگر یک نفر چند بار فضا را باز کند، بفهمد که دهل‌زن خداوند است، دیگر بر نمی‌گردد دهل‌زن بشود. این موضوع را شما باید خوب متوجه بشوید.

اگر شما هنوز دهل‌زن هستید، شما نمی‌توانید بگویید که افتان و خیزان، راستش من بعضی موقع‌ها دهل‌زن هستم، بعضی موقع‌ها دهل هستم. می‌دانید چرا دهل هستید؟ برای این‌که این من‌ذهنی افراط و تفریط دارد. یعنی



وقتی، می ایستد، می ایستد، وضعش خیلی خراب می شود، وقتی وضعش خراب می شود، جسمش مریض می شود، اوضاع بیرون خراب می شود، می گوید دیگر من عاجز شدم، خدایا دهل شدم. خب این فایده ندارد.

بعد حالا یک جورهایی ضعیف می شود و خیلی دخالت در کار زندگی نمی شود و می گوید عاجز هستم و اینها، خلاصه وضعش درست می شود، کم خرّوب می شود، زندگی خودش را کم خراب می کند، یک ذره وضعش درست می شود، دوباره حرون می شود، یعنی سرکش می شود. هی سرکش می شود، هی عاجز می شود، هی سرکش می شود، هی عاجز می شود.

وقتی سرکش می شود، دنیا جلو دارش نیست. وقتی عاجز می شود، آقا رحم کنید، من بدبخت شدم، من والله نمی خواستم این کار را بکنم. این گهی دُهل زن و گاهی دُهل است، این خواری است. کسی که در این وضعیت است اگر دستش بیاید ظلم می کند، اگر نیاید می گوید من که بابا آدم خوبی هستم به خدا، اصلاً آزارم به مورچه نمی رسد، توی خواری است، بدبختی است.

پس از این بدبختی اگر بخواهیم خلاص بشویم، باید خودمان را دهل شناسایی کنیم. شما از خودتان حالا که این همه خواندیم بگوئید آیا من دهل هستم؟ دائماً دهل هستم؟ دهل یعنی تسلیم، یعنی رضا؛ همین الان خواندیم و ابیاتی هم باز هم می خوانیم.

بر کنارِ بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنارِ بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدام: شراب

یعنی می بینید که وقتی ما وضعمان خوب می شود و به یک چیزی افتخار می کنیم خیلی، می رویم بالا، می گوئیم می دانم، واقعاً داریم می افتیم. «بر کنارِ بامی» یعنی داری می افتی ها، حواست باشد ای مست شراب، مُدام یعنی شراب. این جا شراب، شراب غرور است.

این بیت چه می‌گفت؟ می‌گفت کسی که گاهی دهل است گاهی دهل‌زن، در ذهن است. و مولانا می‌گوید هر لحظه بازبینی بکن، ببین که واقعاً تو کنار بام هستی؟ خیلی موقع‌ها ما فکر می‌کنیم خیلی متواضع هستیم، خیلی خودمان را پایین می‌گیریم، از من کوچک‌تر کسی نیست، ولی واقعاً در درون مغرور هستیم. بر کنار بام هستیم و مست شراب غرور هستیم. می‌گوید «پست بنشین»، برو عقب، عقب، عقب، عقب، یا بیا پایین، داری می‌افتی.

و هر لحظه‌ای که تو برحسب من‌ذهنی کامران می‌شوی، یادتان است؟ کامران شدن یعنی به آرزوی من‌ذهنی رسیدن، و آن دم خوش را تو کنار بام بدان، یعنی داری می‌افتی. و شما نگاه کنید که وقتی من‌ذهنی داریم ما، به یک موفقیت مادی که ذهن نشان می‌دهد و در پیش مردم مهم است می‌رسیم، چقدر مثلاً خودمان را می‌بریم بالا و به رخ مردم می‌کشیم و دیگر آن شعری هم که می‌گوید هر کسی خودش را در مزاد می‌گذارد، حسادت مردم و بدبختی مثل مشک، که آب از مشک می‌ریزد، بر سرش می‌ریزد، آن را هم برای خودتان بخوانید.

هرکه داد او حُسنِ خود را در مزاد

صد قضای بد سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها

بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند

دوستان هم روزگارش می‌بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

مزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

خب، اما دوباره اجازه بدهید راجع به سبب‌سازی یک خرده صحبت کنیم. می‌گوید:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای

در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

این قضیه گاهی دهل، گاهی دهل‌زن به علت سبب‌سازی است. سبب‌سازی است که ما را می‌برد پایین و می‌برد بالا. ما سبب‌هایی در ذهنمان ایجاد کردیم که اگر این وضعیت‌ها پیش بیاید، ما می‌توانیم به مردم پُر بدهیم،

خودمان را به رخ مردم بکشیم، مغرور بشویم به موفقیتمان. گفت این کنار بام است، این از طریق سبب‌سازی است.

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسبب غافلی
سوی این روپوش‌ها زآن مایلی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی
رَبِّنا و رَبِّناها می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

همین چیزهایی که الآن می‌گفتم، از ابتدای زندگی‌مان ما در سبب‌سازی بوده‌ایم، به سبب‌سازی و سبب چسبیده‌ایم. منتها وقتی سبب‌سازی می‌کنیم، از مسبب که خداوند است و در این لحظه اتفاقی را به وجود می‌آورد برای دادن پیغام به ما غافل هستیم.

برای همین این سبب‌ها که روپوش هستند، مایل هستیم ما. مایل هستیم به سبب و سبب‌سازی. مایل هستیم در ذهن باشیم و در ذهن عرض کردم گاهی دهل می‌شویم، طبل می‌شویم، گاهی طبل‌زن.

اما وقتی «سبب‌ها رفت»، ما رفتیم پایین، افتادیم پایین، از کنار بام افتادیم پایین، هی می‌گوییم رَبِّنا رَبِّنا، خدایا چکار کنم. درست است؟ و:

رَبِّ می‌گوید: برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب!
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)



گودش: رُدُوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نپسیده‌اند، بازگردند.

می‌بینید که این «توبه و میثاق» یعنی که ما قول داده‌ایم به خداوند از جنس تو هستیم و جنس تو را در دنیا به اصطلاح زنده می‌کنیم. یعنی ما به او گفتیم ما از جنس تو هستیم، همین الآن که در شب دنیا هستیم از تولد تا مرگ باید لحظه‌به‌لحظه بله بگوییم. بگوییم از جنس تو هستیم.

ما وقتی وضعمان خراب می‌شود در ذهن، می‌افتیم به ذُل یعنی خواری، به علت این‌که «دُهْلُزَن» بودیم، الآن می‌گوییم دهل هستیم دیگر، خدایا من دهل هستم، من اصلاً دیگر اشتباه نمی‌کنم. او می‌گوید چه؟ برو سوی سبب و سبب‌سازی. چه عجب! الآن شما فضا را باز کردی، یا یادت افتاد که من صانع هستم از طریق تو به صنع دست بزنم!

ولی ما فعلاً می‌گوییم من همه‌اش مرکز را عدم می‌کنم، همه‌اش فضاگشایی می‌کنم، همه‌اش از تو کمک می‌گیرم، همه‌اش تو را می‌بینم، من سبب‌های ذهنی را نمی‌بینم دیگر. دیگر توبه کرده‌ام، دیگر نه سبب‌سازی، نه سبب، هیچ چیز، تمام شد ای خدا!

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دَمْدَمَه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

گفت زین پس من تو را بینم همه، ننگرم سوی سبب و دَمْدَمَه‌هایی که ذهنم تا حالا به گوش من می‌خوانده. تا حالا من‌های ذهنی و من‌ذهنی‌ام به گوشم افسون می‌خوانده آن تمام شد دیگر، من بعد از این به تو گوش می‌دهم. او چه می‌گوید؟ می‌گوید نه، هنوز من‌ذهنی در تو هست، تو به ذهن برخواهی گشت، الآن ضعف تو این‌طوری است. تو در توبه کردن، برگشتن به من و آوردن عدم و به یاد آوردن آن میثاقِ اَلْسْت که تو از جنس من هستی، سستی هستی.

حالا، سؤال این است شما چه؟ همه ما به خودمان بگوییم، ما الآن یاد گرفتیم که دانستن ذهنی فایده ندارد؟ این برنامه و این بیت‌ها برای تبدیل است؟ گفتیم دیگر، گفت: «فطام داد از این جیفه دایه تبدیل».

فطام داد از این جیفه دایه تبدیل در آفتاب فکندهست ظلّ حق غلغل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
جیفه: لاشه بوگرفته، مردار
ظلّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

یعنی در این لحظه با فضاگشایی ما هم خداوند مثل یک خورشید غلغل می‌کند خورشید ما هم غلغل کند، یا آدم‌هایی مثل مولانا که سایه خداوند هستند. مولانا می‌گوید عارفان سایه خدا هستند. این اصطلاح را یاد بگیرید، «ظلّ حق» در مولانا بیشتر اوقات واقعاً سایه خداوند هست، یعنی شما وقتی فضا را باز می‌کنید سایه خداوند سرتان می‌افتد، ولی وقتی «ظلّ حق» می‌گوید عارفان هم هستند که این‌ها ظلّ حق هستند.

گودش: رُدوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُر است، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

این‌ها را می‌دانید البته، من توضیح اضافه می‌دهم. زندگی می‌گوید که من این‌که تو می‌روی ذهن و گاهی «دُهَل» می‌شوی گاهی «دُهَل‌زن»، من آن را نمی‌بینم، پس من رحمتم را می‌فرستم به تو، به شرط این‌که تو بتوانی بپذیری. «رحمتم پُر است، بر رحمت تنم»، رحمت من پُر است، دائماً من رحمت می‌فرستم، این تو هستی که با من ذهنی نمی‌توانی بگیری. من عهد بدت تو که این لحظه به من قول دادی از جنس من بشوی با فضاگشایی، نمی‌شوی، من به آن توجه نمی‌کنم.



ببینید چقدر زندگی با ما مهربان است که می‌گوید من عهدِ بدت را نمی‌بینم و می‌بخشم، من «رحمت اندر رحمت» هستم. و این به‌خاطر کرم من است. خداوند می‌گوید من دائماً می‌بخشم، من انتقام نمی‌گیرم، من تو را توانا می‌کنم. این لحظه اگر فضا را باز کنی، حالا، تا حالا هم دهل‌زن بودی هم دهل، این لحظه فضا را باز کنی، من به آن گذشته‌تو نگاه نمی‌کنم و رحمتم را به تو می‌رسانم.

نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فرس: اسب

جل: پوشاک چهارپایان، پالان

می‌گوید که این تن بیچاره‌تو، تن بیچاره‌ما شامل همه‌تن ما است، چه این جسم باشد، چه من‌ذهنی ما باشد، چه فکرهای ما باشد، همه‌اش تن است. می‌گوید این تن بیچاره‌تو اگر جان نجنبد، نمی‌جنبد.

می‌خواهد بگوید که اگر زندگی نجنبد، این سیستم مادی تو که شامل جسم است، ذهن است، هیجانات است، جان‌ذهنی‌ات است، این‌ها نمی‌جنبد. حتی من‌ذهنی ما هم تغییر می‌کند، ما در من‌ذهنی، باز هم او هست که تغییر می‌کند، تغییر می‌دهد.

«نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان». پس ما الآن نتیجه می‌گیریم که اگر زندگی نجنبد، تن ما نمی‌جنبد، به‌طوری‌که این جل، «جل» همان به‌اصطلاح پوشاکی که روی مثلاً الاغ یا اسب می‌گذارند آن پالان را می‌گذارند رویش، یا زین را می‌گذارند، می‌گوید اگر این اسب نجنبد این جل هم، این پارچه هم نمی‌جنبد. یعنی تمام تن ما را به این «جل»، مخصوصاً من‌ذهنی ما را به آن پارچه تشبیه می‌کند. درست است؟

خب ما این را اگر بدانیم که اگر زندگی نجنبد با قضا و کُن‌فکان، که می‌جنبد، ما نمی‌جنبیم، این‌قدر اصرار به سبب‌سازی ذهن نمی‌کنیم. شما هم سبب‌ها را دنبال هم نمی‌چینید و این به نتیجه نرسد ناراحت کنید خودتان را.

خب، این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کل این افسانه من‌ذهنی در واقع مثل جل می‌ماند، تن بیچاره است. این چاره ندارد، این کاری نمی‌تواند بکند که، این دیگر در یک راه انحرافی می‌رود و خودش هم توهم است، دید توهمی‌اش او را در هر لحظه به خطر می‌اندازد، مسئله ایجاد می‌کند. می‌بینید که این سیستم فقط مانع‌ساز است، مسئله‌ساز است، بله، دشمن‌ساز است، دردساز است، بیچاره است.

پس ما می‌گوییم اگر این طوری است فهمیدیم، پس ما بیاییم مرکز را عدم کنیم او را بیاوریم به مرکزمان. می‌گوییم وقتی هشیارانه او بجنبد ما هم بجنبیم. بدون جنبش او ما نجنبیم.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجنبد، تو مَجْنَب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنَب: شکوه و جلال ظاهری
قلاووز: پیش‌آهنگ، راهنما

پس قلاووز ما در درون خداوند است با فضاگشایی، تا او نجنبد ما نمی‌جنبیم. طاق و طُرنَب شکوه و جلال ظاهری است.

پس من‌ذهنی می‌خواهد شکوه و جلال در بیرون ایجاد کند، به رخ مردم بکشد، به رخ خودش بکشد، همان آداهای من‌ذهنی. می‌گوید در این راه معنویت و تبدیل «طاق و طُرنَب» را، یعنی جلال و شکوه ظاهری را رها کن و حواست را به خودت بده و از درون تا الهام نگرفتی، تا صنُع در تو کار نمی‌کند، تو نجنب، یعنی برحسب واکنش و برحسب الگوهای همانیده و شرطی‌شدگی‌ها نجنب. «تا قلاووزت نجنبد، تو مَجْنَب».

قلاووز می‌تواند آدمی مثل مولانا باشد. قلاووز یعنی راهنما. شما ممکن است مواظب باشید بگویید که من حالا فضاگشایی نمی‌کنم، ولی عجله نکنم ببینم که اگر نمی‌توانم از درون الهام بگیرم آدمی مثل مولانا چه می‌گوید. مثلاً این بیت‌هایی که شما حفظ کردید می‌خوانید این‌ها قلاووز هستند، راهنمایی می‌کنند ما را که مثلاً اگر طَبَل‌زن شدیم، به‌عنوان من‌ذهنی اداره‌کننده زندگی‌مان شدیم و اصرار داریم، اگر پندار کمال داریم و پندار کمال را رها نمی‌کنیم، اگر ناموس داریم، اگر درد داریم، طاق و طرنَبی که آن‌ها ایجاد می‌کنند، مثلاً می‌گویند حرف من باید باشد غیر از این نیست، این طاق و طرنَب این‌جهانی است. تا من باشم کسی نمی‌تواند حرف بزند، حرف من باید باشد، از من باید بپرسند؛ این‌ها طاق و طرنَب‌های خنده‌دار است البته دیگر این‌ها را ما فهمیده‌ایم.

پس قلاووز می‌تواند زندگی باشد با فضاگشایی، یا واقعاً تعهد ما به مولانا باشد که یواش‌یواش دید خودمان را عوض کنیم و برحسب این ابیات بجنبیم. و می‌دانید:

هرکه او بی سر بجنبد، دُم بُود جنبشش چون جنبش کژدم بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سر بکوب آن را که سرش این بود

خلق و خوی مستمرش این بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خستن: آزدن، زخمی کردن، در این جا مراد نیش زدن است.

پس هر کسی که بدون سر من‌ذهنی، بدون فضاگشایی، بدون قلاووز بجنبد دم است، سر نیست. دم معادل همین من‌ذهنی است. من‌ذهنی وقتی می‌جنبد مثل عقرب که نیشش از روی کین نیست:

نیش عقرب نه از ره کین است

اقتضای طبیعتش این است

(ضرب‌المثل)

من‌ذهنی تقصیری ندارد، باید درد پخش کند. جنبشش مانند جنبش کژدم است. کژ می‌رود دائماً، نمی‌تواند صاف برود من‌ذهنی.

صاف رفتن باید با فضاگشایی باشد. کسی که منقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، کژ می‌رود، در این شب دنیا کور است، چراغ‌قوه ندارد. چراغ‌قوه ما فضای گشوده شده است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید چراغ‌قوه را روشن می‌کنید، جلوی‌تان را می‌بینید در شب.

زشت است این، زیبا نیست، برای این که زیبایی از طرف خداوند می‌آید. زهرناک است، هر کاری من‌ذهنی می‌کند زهرناک است. شما نگاه کنید که ما خدمت می‌کنیم، به یکی خوبی می‌کنیم آخسر زهرش را می‌ریزد، می‌گوید این‌ها را می‌دانستم، چکار کردی؟ اصلاً عدم قدردانی زهرناکی زشتی است، شب‌کوری است، عدم قدردانی، قدرشناسی، عدم اجرای قانون جبران.

«کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک». پیشه او زخمی کردن، خستن یعنی زخمی کردن اجسام پاک. یعنی هر من‌ذهنی جسم پاک را، مثلاً کودک می‌آید به این جهان جسم پاک است دیگر، ما او را نیش می‌زنیم. چه‌جوری نیش می‌زنیم؟ زهرمان را می‌ریزیم، بچه‌های خودمان را ما من‌ذهنی می‌کنیم و دردهایمان را به جان‌ش می‌ریزیم.



یک مادر دردهایش را می‌تواند بریزد به جان بچه‌اش؟ بله، با ارتعاش. وقتی به درد ارتعاش می‌کند ارتعاش درد می‌رود به بچه‌اش، مثل کژدم نیش می‌زند زهرش را می‌ریزد.

شما باید ببینید که آیا زهرتان را می‌روید می‌ریزید به آدم‌ها؟ شما می‌روید پیش یکی، یکی را خشمگین می‌کنید، زهرتان را می‌ریزید، باید بگویید من کژدم هستم. این سرِ عقرب را باید بکوبی.

سرِ بکوب آن را که سرش کوبیدن سرش است. سرش این است این من‌ذهنی در شما از هم بپاشد، با فضاگشایی کوچک بشود. سرش بکوبی یعنی این دیگر فکر نکند اصلاً. شما هستید که حرف‌هایش را بی‌ارزش بدانید. درد و پخش درد را بی‌ارزش بدانید.

ما در جهان الآن در واقع سبک و زندگی کژدم‌وار می‌کنیم. ما به‌طور جمعی زهر می‌ریزیم. شما نگاه کنید الآن، از خودتان بپرسید، در جهان به‌طور جمعی الآن ما درد ایجاد می‌کنیم یا درد را کم می‌کنیم؟ درد را کم کردن با عشق است. آیا جمعاً ما الآن، دولت‌ها و کشورها و ملت‌ها همه می‌گویند که برویم ببینیم این‌جا روی زمین کدام کشوری مثلاً احتیاج به مثلاً فرض کن پول دارد، غذا دارد، دبستان دارد آن‌جا درست کنیم یا نه؟ این سر کژدم این‌طوری است. می‌گوید سر کژدم دائماً به درد فکر می‌کند که چه کسی را نیش بزنم؟ به‌صورت جمعی، به‌صورت فردی.

سرِ بکوب آن را که سرش این بُود خُلق و خویِ مستمرش این بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خَسَن: آزردن، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.

«سرِ بکوب آن را که سرش این بُود»، اصلاً راز این کژدم این است که سرش کوبیده بشود. در این‌جا کژدم من‌ذهنی است. «خُلق و خویِ مستمرش این بُود»، دائماً با آن است.

حالا ما با جمع و دیگران کاری نداریم، شما به خودتان باز هم بگویید آیا من کژدم هستم؟ این‌ها را زیر آن بیت آوردیم دیگر، نه؟

زآن بگرداند به هر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس، اسبِ خام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۷)



لگام: افسار
فارس: سوارکار

«اسبِ خام» من‌ذهنی خام است. «فارس» سوار است. سوار خداوند است. می‌گوید یک کسی که سوار اسب خام است، این دهنه را می‌کشد و این‌جاها اسب زخم می‌شود، می‌ساید. اگر این اسب خام نباشد و از فارس یعنی سوار اطلاع داشته باشد، این قدر این دهانه را نمی‌کشند. خداوند سوار است. شما ببینید که دهانتان زخم شده؟ پاهایتان زخم شده به‌عنوان اسب؟ پس خام هستید. اگر کسی به حرف گوش بدهد و مرتب فضا باز کند، این قدر دهانش زخم نمی‌شود.

«زآن بگرداند به هر سو آن لگام»، یعنی به‌اصطلاح این افسار را وقتی می‌کشد سوار، این دهان اسب دردش می‌آید. بعضی موقع‌ها می‌ساید این‌جاها را خونی می‌کند تا اسب خام، انسان خام بفهمد که کسی دارد تماشا می‌کند. یک کسی می‌خواهد ما را تربیت کند. ما را آورده این‌جا بین تولد و مرگ به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. ما خام هستیم، ما دهل‌زن شدیم، وقتی وضعمان خراب می‌شود، بعضی موقع‌ها به‌طور ذهنی دهل می‌شویم از فرط نیاز و عجز و ناتوانی.

دل تو شیرِ خدایست و نفسِ تو فرس است چنانکه مرکبِ شیرِ خدای شد دُلْدُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

دُلْدُل: آستر حضرت رسول (ص) که به حضرت علی (ع) بخشید. نمادِ بَراق

پس می‌گوید «دلِ تو شیرِ خداست» این فضا را که باز می‌کنیم، دل اصلی ما به‌جای من‌ذهنی خودش را به ما نشان می‌دهد، ما متوجه می‌شویم که این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست. متوجه می‌شویم که این دل ما شیر خدا است. درست است؟ تمثیل می‌زند. «دُلْدُل» آستری بوده که می‌گوید حاکم اسکندریه به حضرت رسول داده بود، بخشیده بود. او هم داد به حضرت علی، دارد آن را تمثیل می‌زند.

ولی دارد می‌گوید که دل شیرِ خداست و نفسِ فرس است. نفس تا حالا تربیت نشده، این نفس ما است که بعداً تبدیل می‌شود به بی‌نهایت خدا. نفس ولی از بین برود، من‌ذهنی از بین برود، به‌جایش خداوند می‌نشیند با بی‌نهایت وسعت.

پس دل اصلی ما شیر خدا است، ما باید دل اصلی بشویم و نفسمان را بسپاریم به شیر خدا و تمثیل می‌زند همین‌طور که دُلْدُل مرکبِ شیرِ خدا شد. شیر خدا لقب حضرت علی است. خب تمثیل است عرض کردم.



حالا الآن می‌خواهد بگوید که این دُلْدُل می‌تواند بُراق بشود. بُراق وسیله‌ای است که پیغمبر با آن رفته معراج. یعنی بُراق چیزی نیست جز هشیاری و سوار شدن روی بُراق یعنی هشیاری باز هم روی هشیاری سوار می‌شود. هشیاری، شما به‌عنوان امتداد خدا از خودتان آگاه می‌شوید و این پس از مقداری فضاگشایی متوجه می‌شوید که همیشه روز است و شما با یک نور دیگری می‌بینید، نه نور مجازی جسمی، هشیاری مجازی و جسمی.

پس بنابراین در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین‌طور که می‌بینید ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی داریم و من‌ذهنی خودش را می‌تواند اداره کند، احتیاجی به کسی ندارد و درحالی‌که مانع‌ساز و مسئله‌ساز و دشمن‌ساز و دردساز است، پندار کمال درست می‌کند، ناموس درست می‌کند به‌عنوان نفس. اما دل اصلی ما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌آید خودش را به ما نشان می‌دهد با فضاگشایی، متوجه می‌شویم که نه، این شیر خدا است و این هست که باید این یکی نفس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را اداره کند. نه نفس ما، ما را اداره کند.

پس بنابراین [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده، هشیاری سوارشده به هشیاری، صاحب نفستان می‌شوید. این دفعه نفستان تغییر می‌کند و حالا بیت بعد خواهیم دید که چه می‌شود و در بیت بعد می‌گوید این دُلْدُل، این مرکبی که الآن خودش را به شما نشان داد، هشیاری، درواقع درخور این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فضای به‌اصطلاح ذهن نیست. پس بنابراین باید برود به امر «قُل» گوش بدهد. یعنی نباید از بیرون و از من‌ذهنی پیغام بشنود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

چو درخورِ تکِ دُلْدُلِ نبود عرصهٔ عقل ز تنگنایِ خِرَدِ تاختِ سویِ عرصهٔ قُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

تک: دو، دویدن
عرصهٔ قُل: عرصهٔ قرآن

عرصهٔ قُل یعنی فضای گشوده‌شده با این‌که خداوند به شما بگوید چکار کنید. درواقع کتاب درونی خودتان را بخوانید.

چو درخورِ تکِ دُلْدُلِ نبود عرصهٔ عقل ز تنگنایِ خِرَدِ تاختِ سویِ عرصهٔ قُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

تک: دو، دویدن
عرصهٔ قُل: عرصهٔ قرآن

پس «عرصه قُل» یعنی فضایی که خداوند به شما می‌گوید این کار را بکن، این فکر را بکن با صنَع و این درواقع همین [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضای گشوده‌شده با مرکز عدم، عرصه قُل است. «عرصه عقل» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین فضای ذهن است. بنابراین فضای ذهن گفت که این‌جا غلیظ و عتُل است، غلیظ است، یک محیط غلیظ است و درشت‌خو است و درشت‌گو است، پراز ستیزه است مرکز ما، درون ما الآن.

این فضا درخور سرعت دویدن دُلْدُل نیست. در این‌جا دُلْدُل و بُراق هر دو یکی است. چو درخور دویدن بُراق یعنی وسیله نقلیه‌ای که شما را به خدا برساند، عرصه عقل نیست یعنی فضای ذهن نیست، از تنگنای عقل من‌ذهنی تاخت به کجا؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تاخت سوی عرصه قُل. یعنی شما فهمیدید که عرصه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در ذهن ماندن، با ذهن کار کردن، نمی‌شود به خدا رسید. پس درنتیجه از این تنگنا خودتان را نجات دادید با فضاگشایی.

دیگر نمی‌آیید فقط صحبت کنید، در ذهن بدانید. پس بنابراین می‌بینید که یواش‌یواش گفت که ذهناً بدانید فایده ندارد. بله ما ذهناً به خداوند جواب دادیم که این اصلاً امکان ندارد که ما از تو جدا باشیم. حواسمان نبود که من‌ذهنی درست کردیم و از او جدا شدیم و او به ما گفت که خودت را همیشه دهل شناس و بعضی موقع‌ها دهل و بعضی موقع‌ها دهل‌زن نباش که این خواری می‌آورد.

بعد گفت که شما وقتی من‌ذهنی دارید شبیه جُلّی هستید که روی اسب هست. اسب نجنبد، جُل هم نمی‌جنبد. حالا که این‌طوری است، ما می‌گوییم حالا که زندگی نجنبد ما هم نمی‌توانیم بجنبیم، بعد گفت که این حس زندگی، زنده شدن به زندگی با فضاگشایی شبیه شیر خدا است و اگر فضا را باز کنید شیر خدا بشوید، سوار دلدل می‌شوید. یک‌دفعه متوجه می‌شوید که عرصه عقل یعنی ذهن خیلی غلیظ است و شما به‌عنوان هشیاری نمی‌توانید بدوید.

درنتیجه فضا را باز می‌کنید. در این فضای گشوده‌شده، این‌جا عرصه هم قُل است یعنی خداوند با صنَع می‌گوید چکار کن. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما می‌بینید که این شکل نشان می‌دهد که ما این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم در فضای گشوده‌شده، عرصه قُل و شادی بی‌سبب می‌آید، بعد آفرینندگی می‌آید. در عرصه قُل که خداوند می‌گوید چکار کنیم، ما می‌رسیم به صنَع، صنَع. فضاگشایی، صنَع.

خلاصه خیلی ساده است دیگر، عرصه ذهن جای بُراق نیست. در این‌جا دُلْدُل به‌جای بُراق آمده. ما سوار وسیله نقلیه‌ای بشویم که برساند ما را به فضای یکتایی و باید بپریم از عرصه عقل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بیرون، [شکل ۱۰]

(حقیقت وجودی انسان) فضا را باز کنیم و او به ما بگوید چکار کن. و البته می‌دانید این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی آمدیم مرکز را عدم کردیم، وقتی مرکز عدم است، مرکز را باید عدم نگه دارید و چشمتان نلغزد. اگر دوباره چیز ذهنی بیاید مرکزتان یعنی چشمتان لغزیده. پس این چند بیت را هم دوباره تکرار می‌کنیم:

عقلِ کُلِّ را گفت: ما زاغِ البَصَرِ

عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان

عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد

زاغُ او را سوی گورستان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

«ما زاغِ البَصَرِ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۱۷)

وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «عقلِ کُلِّ» شما را اداره می‌کند، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند. وقتی می‌روید به ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانیدگی‌ها می‌آیند، هر لحظه یک نقطه‌چین می‌آید، چشمتان می‌لغزد. درست است؟ پس بنابراین عقل کل که با فضاگشایی می‌آید به مرکز شما، چشمش نمی‌لغزد. «ما زاغِ البَصَرِ» یعنی چشمتان نمی‌لغزد.

لغزیدن چشم، یعنی یک لحظه چشم عدم را ببندید. چرا؟ یک چیزی آمده مرکزتان، برحسب عینک آن ببینید، پس چشمتان لغزید. اگر عقل کل باشد، چشمش نمی‌لغزد.

اما عقل من‌ذهنی باشد، «هر سو نظر» می‌کند. هر سو یعنی هر نقطه‌چین. ولی شما باید ببینید که از جنس «خاصگان» شدید؟ اگر فضا را گشودید و متعهد شدید به فضاگشایی و لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید و حواستان روی خودتان است، در این صورت عقل شما عقل کل است، «عقلِ مازاغ» است. مازاغ یعنی نمی‌لغزد.

اما عقل زاغ در این‌جا بازی می‌کند. عقل زاغ یعنی عقل کلاغ، عقل من‌ذهنی استاد گور مردگان است. به اصطلاح انسان‌ها را می‌برد به قبرستان گورشان را می‌کند، آن‌جا دفن می‌کند.



یعنی این حالت [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]] که الآن می‌بینید عقل من‌ذهنی و تنگ‌نظری‌های آن انسان را می‌برد به قبرستان آن‌جا قبری می‌کند و آن‌جا دفن می‌کند آدم را، چال می‌کند آن‌جا. یعنی آدم در ذهنش می‌میرد. یواش‌یواش پندار کمال و ناموس پیدا می‌کند هشیاری‌اش می‌آید پایین، وارد افسانه یا جهنم من‌ذهنی می‌شود. جانی که دنبال من‌های ذهنی برود زاع او را به گورستان می‌برد. من‌ذهنی انسان را به گورستان می‌برد. من‌ذهنی خراب می‌کند، خرابه می‌کند. عقل کل آباد می‌کند، رها می‌کند انسان را.

بله همان‌طور که بارها خواندیم مولانا از این آیه استفاده می‌کند که البته می‌گوید:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

چشم طغیان نکرد اگر می‌خواهید بگویید. این، شما فضا را باز می‌کنید، این عدم باید بماند، متعهد باید به عدم باشید. اگر طغیان کنید، اگر خطا کنید، اگر بلغزد، یک چیز ذهنی آمده به مرکز، اگر بیاید دیگر چشمتان لغزیده. درست است؟

به پیغمبر می‌گوید تا، به همه می‌گوید، اگر چشم او نلغزیده، چشم ما هم می‌تواند نلغزد. اگر چشم شما می‌لغزد، حواستان به خودتان نیست. اگر هر چیزی می‌تواند مرکز شما بیاید، پس چشمتان همیشه می‌لغزد و بعضی‌ها چشمشان همیشه در حال لغزش است، برحسب چیزها می‌بینند.

چون‌که مُستغنی شد او، طاغی شود

خر چو بار انداخت اسکیزه زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۶)

مُستغنی: ثروتمند، توانگر

اسکیزه زند: جفتک انداختن، لگد پراندن چهارپایان

این حالت من‌ذهنی است. من‌ذهنی اگر مستغنی شد، مستغنی یعنی ثروتمند توانگر، پر قدرت. اسکیزه زند: جفتک انداختن، لگد پراکندن چهارپایان.

من‌ذهنی یک‌دفعه می‌بینید که خیلی مظلوم است، خیلی عاجز است، آدم می‌گوید که این من‌ذهنی واقعاً آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، وقتی پر قدرت می‌شود، وقتی توانگر می‌شود، پولدار می‌شود، به یک صورتی قدرت پیدا می‌کند، طغیان می‌کند.



هر من‌ذهنی اگر بار نگاه کردن و پرهیز و صبر و زیر اطاعت مرکز عدم آوردن را، شما نگاه کنید این بیت‌ها را می‌خوانید، من‌ذهنی‌تان مقاومت می‌کند، ولی این شما هستید که معنی بیت را پیدا می‌کنید و درمورد خودتان اجرا می‌کنید، نمی‌گذارید من‌ذهنی بار را بیندازد، همین‌که بار بیندازد شروع می‌کند به جفتک‌پراکنی.

دائماً باید نگاه کنید به صورت ناظر، خودتان را معیوب بدانید تا همه همانیدگی‌ها خودشان را نشان بدهند، همه دردها نشان بدهند و شما شناسایی کنید، شناسایی مساوی آزادی است، این‌ها بریزند. ولی اگر به صورت پندار کمال و ناموس قوی دربیاییم ما، یعنی من‌ذهنی من‌ذهنی بماند و قدرت پیدا بکند، طای می‌شود، طغیان می‌کند.

تو را و عقل تو را عشق و خار خار چراست؟ که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

خارخار: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوس

خارخار به معنی وسوسه است، تشویش است و وسوسه و تشویش موقعی است که شما لحظه‌به‌لحظه [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] یک چیزی را بیاورید به مرکزتان. وقتی یک چیزی از ذهنتان می‌آید به مرکزتان شما به صورت خار بلند می‌شوید و در نتیجه پشت سرهم چیزهای ذهنی به مرکزتان می‌آید، لحظه‌به‌لحظه در نتیجه شما می‌شوید خار، خار، خار.

در بیت‌های پایین می‌گوید که با «خارخار» نمی‌شود به خداوند رسید، «ز آه آه تو» لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی و آرزومندی توست که تو را به او می‌رساند نه خارخار. خارخار را در این غزل در مقابل «آه آه» می‌آورد. درست است؟

شما باید ببینید که شما من‌ذهنی هستید خارخار می‌کنید؟ و در من‌ذهنی که جای عشق نیست ایجاد عشق کردید. جای عشق، عشق مال خداوند است، شما وقتی از جنس خداوند می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، این عشق است. اگر بخواهید من‌ذهنی داشته باشید، عشق داشته باشید، به عنوان جسم باید جسم را بپرستید، عاشق جسم بشوید.

برای همین می‌گوید، می‌گوید، توجه کنید، [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] «تو را و عقل تو را» وقتی می‌گوید «تو» آلت را می‌گوید، عقل ما هم عقل کل است، ما عقل داریم، امتداد خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم. چطور ما

نمی‌فهمیم که نباید برویم در یک فضای تنگ ایجاد عشق بکنیم؟ در این جا نمی‌شود ایجاد عشق کرد، بنابراین باید این را درک کنیم. درست است؟

«تو را و عقل تو را» ای انسان، هر انسانی، «عشق و خارخار چراست؟» چرا در ذهنت عشق را می‌خواهی تجربه کنی و لحظه به لحظه به صورت خار بلند می‌شوی؟ «که وقت شد» الآن وقتش است، که از این خار تو، خب هر لحظه خار، خار، خار، مجموع این یک خار، یک درخت خار. من ذهنی ما با دردهایش درخت خار است. الآن این درخت خار از چه درست شده؟ عقل ما و زندگی ما سرمایه‌گذاری شده، یک خار ارائه کرده به جهان، ما به عنوان من ذهنی به علاوه درد یک خاریم.

همین لحظه در یک نقطه‌ای بین تولد و مرگ شما که شب قدر است، توی این غزل هم می‌گوید، این فاصله شب قدر است، شما گل حضورتان، گل رز حضورتان باید از این خار متولد بشود. «که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل» ولی از خار تو آن گل چه جوری می‌روید؟ با فضاگشایی، با زندگی بیاید مرکزتان.

اگر بخواهید که هر لحظه خار، خار، خار و فکر کنید که عشق ایجاد کردید و این عقل من ذهنی عقل شماست، این کار نخواهد کرد. ما به این ترتیب شکست می‌خوریم. درست است؟

ما فکر می‌کنیم که عشق من ذهنی ما به صورت جسم، به یک انسان دیگر به صورت جسم، این عشق است. برای همین می‌گوید. چرا آن جا عشق را جست‌وجو می‌کنی؟ تو باید فضا را باز کنی، از جنس خداوند بشوی، از این جا عشق را تجربه کنی، چرا رفتی آن جا؟ یعنی نمی‌فهمی؟ این قدر عقل نداری این را بفهمی؟ چرا ما می‌فهمیم.

آیا واقعاً این قدر اهمیت می‌دهیم، برای ما مهم است این منظور آمدن ما به این جهان، که این پارازیت‌ها و اغتشاش‌های ذهنی را کنار بگذاریم و حواسمان به خودمان باشد، فضاگشایی کنیم تا این گل حضور ما، زنده شدن به خداوند از این خار من ذهنی بروید؟ بستگی به شما دارد.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این افسانه من ذهنی است، عقل من ذهنی است، ما در این جا می‌خواهیم عشق را تجربه کنیم، در نتیجه هر لحظه به صورت خار بلند می‌شویم. خارخار ما به صورت تشویش، نگرانی و بقیه هیجان‌ات منفی تجربه می‌شود.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن وقت شده که فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، که [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] از این خاری که دیدید، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گل به وجود بیاید، گل بروید، بستگی به شما دارد.



اهلِ جَنَّتِ پیشِ چشمِ ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۳۹)

دستِ هم‌دیگر زیارت می‌کنند
وز لبانِ هم بوسه غارت می‌کنند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۰)

کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه
از خَسان و نعرهٔ واحسرتاه
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۱)

«کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه»، «از خسان و نعره»، «کر شد این گوشم ز بانگِ واه واه» این‌طوری باید، یا بگوییم «بانگ و»، یک ذره باید، نسخه‌های دیگر هست «بانگ و آه»، حالا این نسخه نوشته «ز بانگِ واه واه»، فرق نمی‌کند. «از خسان و نعرهٔ واحسرتاه».

«نعرهٔ واحسرتا» یعنی اصطلاحی است واحسرتاه، وقتی کسی پشیمان می‌شود، می‌خواهد خیلی حسرت بخورد می‌گوید واحسرتاه. این کار من ذهنی است هی اشتباه می‌کند، پشیمان می‌شود، افسوس می‌خورد. خلاصه منظور ما «کر شد این گوشم ز بانگِ آه‌آه» اگر این‌طوری بخوانیم. یا بعضی نسخه‌ها هست «بانگ و آه‌آه»، بعضی، این‌جا نوشته «بانگِ واه واه» حالا، همه‌اش یک معنی است.

خلاصه «اهلِ جَنَّتِ» آن‌هایی هستند که فضا را باز می‌کنند و از طریق این فضای گشوده‌شده و زنده شدن به زندگی با همدیگر رابطه برقرار می‌کنند، این‌ها اهل بهشت هستند.

اهل جنت پیش چشم از روی اختیار همدیگر را کنار هم می‌کشند، دست می‌دهند با هم، دست همدیگر را زیارت می‌کنند، چرا؟ دست او دست خداست، دست من هم دست خداست. من در او دست خدا را زیارت می‌کنم، او هم در من دست من را زیارت می‌کند و از لبان هم بوسه می‌گیرند، همدیگر را بغل می‌کنند، بوس می‌کنند. اما من‌های ذهنی چکار می‌کنند؟ من‌های ذهنی گوش آدم را کر می‌کنند. کر شد این گوشم ز بانگ من‌های ذهنی که هر لحظه آه‌آه می‌کنند. توجه می‌کنید؟



در غزل بود «تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست؟» توجه می‌کنید، در پایین می‌گوید «ز آه‌آه تو»، آه‌آه تو، آه‌آه آرزومندی است، ولی یک‌جور آه‌آه هم داریم که دائماً انسان دچار پشیمانی است و آه حسرت و پشیمانی را می‌خورد.

ز آه‌آه تو جوشید بحر فضلِ اله مسافرِ اَمَلِ تو رسید تا اَمَلِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

یعنی هر لحظه شما باید آرزومند باشید و از روی آرزومندی آه‌آه بکنید، نه این‌که آه‌آه من‌ذهنی از فرط پشیمانی، در این صورت اهل جهنم هستید. پس در این دنیا هر کسی فضا را باز می‌کند، زنده می‌شود به زندگی، عاشقان، عشق مال این‌هاست، عشق در ذهن معنی ندارد، این‌ها اهل جنت هستند، این‌ها از روی اختیار در واقع زنده می‌شوند به زندگی، خب به انسان‌های دیگر هم به صورت زندگی نگاه می‌کنند.

ولی انسان‌ها به‌جای این‌که بیایند واقعاً آرزومند باشند آه‌آه من‌ذهنی را می‌کنند. اشتباه می‌کنند. درست است؟

«از خسان و نعره واحسرتاه»، خسان یعنی من‌های ذهنی، نعره واحسرتاه، یعنی این‌که وای چه بد شد! چه حسرتی! چرا این اشتباه را کردم؟! من‌ذهنی همیشه این کار را می‌کند.

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.» همان‌طور که گفتم عشق ما به اشیا ما را کور و کر می‌کند. این یک حدیث است که مولانا مرتب از آن استفاده می‌کند.

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»
«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

چیزها نباید به مرکز ما بیایند. اگر چیزی به مرکزمان بیاید، یادمان باشد ما متوجه ضرر آن نمی‌شویم. وقتی مثلاً با بچه‌مان هم‌هویت هستیم کارهای بد او را نمی‌بینیم. خدایا من چطور ندیدم؟! برای این‌که با او هم‌هویت هستی. آرزومندانه به او نگاه می‌کنیم، نمی‌توانیم ضرر چیزی را که در مرکزمان است ببینیم، برای همین مهم است،



چرا؟ از این طریق شیطان ما را گول می‌زند، از این طریق است که دیو کار را پیش می‌برد. یک چیزی که در مرکز ماست هزارتا ضرر دارد، بلا دارد، ما نمی‌بینیم، هی می‌رویم جلو، هی می‌رویم جلو. بعد از آن وقتی متوجه شدیم که چقدر مضر بوده، چقدر ضرر داشته، می‌رسیم به این سه بیت:

**اهل جَنَّتِ پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۳۹)

**دست هم‌دیگر زیارت می‌کنند
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۰)

**کر شد این گوشم ز بانگ واه واه
از خَسَان و نَعْرَه و احسَرَتاه**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۱)

«از خَسَان و نَعْرَه و احسَرَتاه»، ما در من‌ذهنی فکر می‌کنیم اهل جنت هستیم، بعد متوجه می‌شویم نه! یواش یواش دردهای گذشته، اشتباهات گذشته، بانگ آه‌آه، عرض کردم یکی از نسخه‌ها هست «کر شد این گوشم ز بانگ آه‌آه»، اگر این‌طوری بخوانیم، فهم آن ساده‌تر می‌شود. بانگ آه‌آه یعنی هی آه‌آه منفی و پشیمانی و وای چرا این کار را کردم؟! چه کار بدی بود!

اما وقتی چیزی که در مرکزمان می‌آید، ما به‌زودی نمی‌توانیم بفهمیم که این ما را کور و کر کرده. پس «عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه نکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی»، چنین ضرری، چنین اشتباهی «مرتکب شده‌است.» فهمیدیم از این حدیث است:

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَيُصِمُّ»
«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

**پوزبند و سوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته است کس؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

وسوسه همین «خارخار» است. یعنی ما توان متوقف کردن این فکر افسارگسیخته را نداریم. مخصوصاً آنهایی که ابتدای کار هستند. شما نگاه کنید که دهتا چیز بد اتفاق افتاده و اینها دائماً حول محور اینها می‌چرخند، برای این که اینها را جدی گرفته‌اند، فکر می‌کنند اینها ضرر جبران‌ناپذیر زده‌اند. فکر نمی‌کنند که اینها بی‌مرادی‌هایی بودند که زندگی اینها را پیش آورده شما یک پیغام بگیرید، قلاووز است، «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت». برای این:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُو، اِی خُوش سِر شَت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

نمی‌دانستند که به مراد رسیدن در این جهان با من‌ذهنی اشکسته‌پا است. هی دست و پا زدند با من‌ذهنی به مراد برسند، نرسیدند، اگر هم رسیدند، شکسته‌پا بوده، فکر می‌کنند بدشانس بودند، دیگران خوش‌شانس بودند. همه این‌طوری هستند.

پس بنابراین دائماً فکر شکست‌ها، ناکامی‌ها، اینها را برداشته، گم شدند در آنها، پیچیدند در آنها، واقعاً هر لحظه اینها را زمین می‌زند. ولی دارد می‌گوید پوزبند این وسوسه فقط عشق است، فقط باید فضا را باز کنی به او زنده بشوی، هیچ راه دیگری ندارد، «ورنه» تا حالا چه کسی وسواس را بسته‌است؟ «ورنه کی وسواس را بسته است کس؟» غیر از عشق، فضاگشایی و آوردن زندگی یا خداوند به مرکز هیچ چاره دیگری ندارد.

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شما پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که «قضا و کُنْ فکان» شما را اداره می‌کند. چه‌جوری؟ اتفاقات می‌افتند، شما فقط فضا باز می‌کنید، به گوش شما چیزی گفته می‌شود، به صنْع دست می‌زنید، هیچ نمی‌گویید برحسب



قواعد جامد من ذهنی باید این طوری بشود، نباید آن طوری بشود، مقاومت. هر باید و نبایدی یعنی من ذهنی، یعنی مقاومت. شرک خفی یعنی داشتن من ذهنی. هر کسی در باید و نباید است، در شرک خفی من ذهنی است.

چرا می گوید شرک خفی؟ برای این که مردم با من ذهنی خیلی قوی خودشان را مؤمن می دانند، مخفی شده، آدم نمی داند چرا شرک خفی؟ ما خودمان دهل زن هستیم و باید و نباید داریم. مردم باید مطابق بایدهای ما زندگی کنند و ما فکر می کنیم که این ها دستور خداوند است، از درون به ما الهام می شود. یعنی چه چنین چیزی است؟ من ذهنی تو این کار را می کند.

شرک خفی یعنی شریک قرار دادن به خدا که پنهان است. ما خودمان طبلمان را می زنیم، چون مرکزمان جسم است، ولی کور و کر هستیم، نمی بینیم این را. «حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ»، «يُعْمِي وَ يُصِمُّ»

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»
«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.»
(حدیث)

عشق به چیزها شما را کور و کر می کند. بنده واقعی از این وسوسه مانند سوسن آزاد است. سوسن دهتا زبان دارد، آن گل سوسن، اصلاً حرف نمی زند. شما هم ده جور می توانید حرف بزنید، ولی حرف نمی زنید. باید و نباید نمی گوید، فضا را باز می کنید تا زندگی حرف بزند.

هر خیالی را خیالی می خورد
فکر آن فکر دگر را می چرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۹)

تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسپی که از آن بیرون جهی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۳۰)

شما می دانید که الآن یک خیال است، یک خیالی می آید آن را می خورد به جای آن می نشیند. دوباره یک خیالی می آید آن را می خورد به جای آن می نشیند. درست است؟

می گوید که تو با من ذهنی این طوری که خیالات همدیگر را می خورند، جلو می روند و سواس ایجاد می کنند، تو نمی توانی برهی، یا بخوابی و از آن بیرون جهی، این ها تو را ول نمی کنند. وسوسه ما را ول نمی کند، کما این که می بینید یک عده ای نمی توانند حتی بخوابند، در خواب هم رها نمی کند.

پس «پوزبند و سوسه عشق است و بس»، هیچ راهی به غیر از فضاگشایی ما نداریم. ما این بیت را هم داشتیم:

ولی برتافت بر چون‌ها مشارق‌های بی‌چونی بر آثار لطیف تو، غلط گشتند الف‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵)

تافت: تابید.

مَشَارِق: مشرق‌ها

بی‌چون: بدون چگونگی

أَلْفَت: انس گرفتن، دوستی

یعنی هر من‌ذهنی یک چون است، چطور است. در چون هستیم ما، در چگونگی هستیم، در باید و نباید هستیم. درست است؟ و برای همین است که هر لحظه احوالمان باید برای ما اندازه‌گیری بشود.

احوال ما تغییر می‌کند، چون احوال ما تابع چونی همانیدگی‌های ماست. اگر همه دارند رشد می‌کنند، چونی ما خوب است، ولی این فایده ندارد. مشارق‌های بی‌چونی وقتی فضا باز می‌کنید شما، از شرق شما زندگی می‌تابد به چون شما یا مولانا می‌تواند مشرق بی‌چونی باشد.

مشارق درواقع جمع به اصطلاح مشرق است، مشارق یعنی مشرق‌ها. ولی می‌بینید مشارق‌ها را هم جمع بسته برای این‌که می‌خواهد بگوید که در انسان می‌تواند مشرق‌های زیادی باشد. هر دفعه که فضا را باز می‌کنید، یک مشرق، یک خرده آفتاب‌تان می‌آید بالا. هر دفعه که شما یک غزلی از مولانا می‌خوانید، یک خرده آفتاب‌تان می‌آید بالا.

پس «مشارق‌های بی‌چونی» وقتی شما از جنس زندگی می‌شوید فضا را باز می‌کنید، این مشرق بی‌چونی است. زندگی، خداوند بی‌چون است، من‌ذهنی باچون است. درست است؟

پس مشارق‌های بی‌چونی می‌تابد بر چون‌ها، من‌های ذهنی، با فضاگشایی آثار لطیفی به وجود می‌آید. در آثار لطیف به وجود آمده که خودش را به ما نشان می‌دهد در این فضای گشوده شده، دوستی‌های ما با چیزها غلط بودنشان مشخص می‌شود. ما متوجه می‌شویم ما به عنوان امتداد خدا نمی‌توانیم با چیزها دوست بشویم. الآن دوست شده‌ایم. «غلط گشتند الف‌ها.» خلاصه:

از این غم ارچه تَرش‌روست، مژده‌ها بشنو که گر شبی، سحر آمد وگر خماری، مُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مُل: شراب، می



این فضاگشایی و زنده شدن به زندگی که منظور اصلی ماست. غم به دو معنی می‌تواند باشد، یکی منظور ما را می‌رساند مثل «غم عشق»، غم عشق یعنی منظور عشق یا نه، درد هشیارانه، هر دو یکی است. از این غم گرچه که عبوس است، ولی خبرهای خوش بشنو.

ما می‌گوییم ذهنت را نیاور به مرکزت. خب ما عادت کردیم بیاوریم. ما می‌گوییم واکنش نشان نده، به‌عنوان من بلند نشو، در یک مجلسی همه دارند حرف می‌زنند، تو می‌دانی، بلند نشو خودت را نشان بدهی. خب این نیرو می‌برد که خودت را بنشانی و بلند نشوی. واکنش نشان نده، فضا را باز کن. این منظور، این درد هشیارانه ترش‌روست، کسی دوست ندارد به‌عنوان ذهن.

کسی دوست ندارد در مجلسی به او توهین بشود ولی او جواب ندهد. تو ولی خبرهای خوش بشنو، برای این‌که خبر خوش چیست؟ فضا را باز می‌کنی، اگر شب هستی تاریک هستی، سحر می‌آید. اگر درد داری، دردهایی مثل رنجش و خشم و کینه و حسادت، شراب زندگی می‌آید. درست است؟

«که گر شبی، سحر آمد وگر خماری،» اگر درد داری، کزدم هستی، شراب زندگی آمد.

پس می‌بینید که خب وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شما می‌خواهید این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را، مقاومت و قضاوت را، این‌ها را از کار بیندازید.

شما می‌خواهید بگویید که من مسئله‌سازی کردم، اقرار می‌کنم مسئله‌سازی کردم، اشتباه کردم و پس از این نمی‌خواهم بکنم، به اشتباهم پهلوانانه اقرار می‌کنم. خب این‌ها ترش‌روست دیگر. من مسئولیت قبول می‌کنم، من تا حالا درد ایجاد کردم. این‌ها ترش‌روست.

ولی خبرهای خوش بشنو. اگر شب هستی، که همه‌مان در شب هستیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شبی یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، مرتب ذهنت می‌آید مرکزت، اگر شب هستی، سحر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آمد، سحر شد، وقتی مرکز عدم می‌شود، ذهن ساکت می‌شود، می‌شود سحر، یواش‌یواش آفتاب ما می‌آید بالا.

و اگر درد داری، دواي درد آمد که شراب زندگی است، شادی بی‌سبب است، حس امنیت است، عقل است، هدایت است، قدرت است.

ز آه‌آه تو جوشید بحر فضلِ اله

مسافرِ امل تو رسید تا امل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

آمل: آرزو، امید

آمل: شهری در شمال ایران، نزدیک دریا

هان! ببینید این «آه‌آه» را در مقابل «خارخار» گذاشته، گفت توی من‌ذهنی تو هی خارخار، خارخار تو را به جهنم می‌رساند، به من‌ذهنی می‌رساند، درست است؟ چه گفت؟ گفت:

تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست؟ که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

خارخار: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوسه

پس در من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما هر لحظه خار، و این تبدیل به تشویش و نگرانی و وسوسه می‌شود. فکر و درد ما را می‌پیچند، زمین می‌زنند، شما از شرش حتی شب نمی‌توانید بخوابید، باید قرص خواب بخورید، یک فکری شما را ول نمی‌کند، اما از آرزومندی‌تان، این لحظه آرزوی زنده شدن به عشق، به خداوند، یکی شدن با او به این صورت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با فضاگشایی، «ز آه‌آه تو» آه آه آه، در نتیجه دریای دانش و بخشش خداوند می‌جوشد.

«ز آه‌آه تو جوشید بحر فضلِ إله» «مسافرِ آملِ تو» آمل یعنی آرزو، «مسافرِ آملِ تو» مسافرِ آملِ هر انسانی هشیاری‌اش است، دارد می‌رود به سوی کجا؟ دریا، «رسید تا آمل» همین آمل که شهر آمل کنار دریاست و می‌گوید رسیده به شهری که خیلی نزدیک دریاست، یعنی ما از این من‌ذهنی بیاییم بیرون با آه‌آه، خیلی وارد فضایی می‌شویم، وارد شهری می‌شویم که نزدیک دریاست، تمثیل است ها! «مسافرِ آملِ تو رسید تا آمل»، مسافر آرزوی ما با آه‌آه گفتن، چون فضل خداوند جوشید، رسیده‌ایم به فضایی که نزدیک دریاست، باید چکار کنیم؟ برویم به دریای یکتایی.

پس بنابراین شما باید ببینید که آه‌آه، یعنی لحظه‌به‌لحظه آرزومندی می‌کنید یا نه، خارخار می‌شوید؟ در آن بیت‌ها هم گفت که بانگ آه‌آه. آه‌آه دو جور است یا از شعرش را خواندم دیگر برایتان، یا از روی پشیمانی و ایجاد تخریب ما آه‌آه می‌کنیم، حتی در دنیا به صورت جمعی هم اگر مثلاً شما بروید به چهار سال قبل، چهار سال قبل هم به طور جمعی حالا نگاه کنید، کلی آه‌آه داریم ما! می‌گوییم چرا این‌جا را خراب کردیم، چرا آن خطا را کردیم؟ جمعی.

فردی هم شاید همین‌طور باشد، شما برگردید به گذشته بگویید که چرا این کار را کردم؟ شما نکردید، من‌ذهنی کرده، به جای آه‌آه منفی، آه‌آه سازنده بکنید.

ما می‌دانیم که اگر به حرف‌های من‌ذهنی‌مان گوش بدهیم و او رهبر ما باشد، در این صورت ما آه‌آه پشیمانی خواهیم داشت. ولی بهتر است آه‌آه آرزومندی بکنیم با فضاگشایی، دریای بخشش و عقل خداوند، بخشش و دانش خداوند، فضل یعنی همین بخشش و دانش، فضل خداوند بجوشد با فضاگشایی ما و مسافر امل ما که هشیاری ماست که دارد می‌رود به سوی دریای یکتایی، نزدیک دریا رسیده دیگر.

زاری و گریه، قوی سرمایه‌ای‌ست

رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

دایه و مادر بهانه‌جو بود

تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

توجه می‌کنید زاری و گریه را مولانا در معنی طلب واقعی، آرزومندی واقعی با فضاگشایی به‌کار می‌برد.

می‌گوید سرمایه ما زاری و گریه است، شما این زاری و گریه را با زاری و گریه‌ای که انسان برای همانیدگی‌ها می‌کند، وای! چرا پولم از دستم رفت، با این یکی نگیرید. یا چرا فلانی من را گذاشت رفت تنها ماندم یکی نگیرید.

«زاری و گریه» یعنی آرزومندی و طلب واقعی، طلب از روی هشیاری حضور با فضاگشایی، سرمایه قوی است، این را همه دارند. ببینید دوباره «رحمت کلی» را آورده، همان که بیت اول آورده بود، رحمت کلی یعنی این خاصیت خداوند که هر کسی فضاگشایی کند به او می‌بخشد، «قوی‌تر دایه‌ای است»، قوی‌تر از چه کسی؟ قوی‌تر از من‌ذهنی، بیرون، دنیا دایه خوبی نیست، ما مهمان خداوند هستیم، الآن مهمان هستیم، «کم کسی داند که او مهمان کیست».

جمله مهمانند در عالم ولیک

کم کسی داند که او مهمان کیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۲)

ولیک: ولی، اما

همه ما مهمان هستیم، ولی آدم‌های معدودی می‌دانند که مهمان خداوند هستند، بنابراین فضا را باز می‌کنند، دایه و مادر همه‌اش دنبال بهانه هستند که طفلشان گریان بشود، صدا کند، بدون به او شیر بدهند.



ما هم آنطوری هستیم، خداوند منتظر است که ما واقعاً طلبِ واقعی آرزومندانه بکنیم، بیاید به ما شیر بدهد، زندگی بدهد، ما را بیدار کند، ما رسیده‌ایم به کجا؟ نزدیک دریا.

**طفلِ حاجاتِ شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

**گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

**هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم ما آند، یک ساعت تو صبر**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

اَدْعُوا: بخوانید.

اَدْعُوا یعنی بخوانید. این البته یک آیه قرآن است که خلاصه‌اش کردیم.

«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ...»

«بگو: خدا را بخوانید...»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

خدا را بخوانید یعنی فضاگشایی کنید به‌عنوان هشیاری خدا را بخوانید، نه من‌ذهنی! با من‌ذهنی بخوانید یک خدای جسمی پیدا می‌کنید.

پس بنابراین می‌گوید طفل حاجات ما را آفریده، طفل نیازهای ما را آفریده تا ما بنالیم، آرزومند باشیم، طلب واقعی داشته باشیم تا شیر خداوند بجوشد، درست است؟!!

گفته من را بخوانید، لحظه‌به‌لحظه من را بخوانید با فضاگشایی، تو واقعاً بیا در این لحظه طلب واقعی داشته باش، فضا را باز کن تا شیر مهرهای خداوند بجوشد.

«هوی هوی باد و شیرافشان ابر» می‌گوید این نیروی زندگی، «هوی هوی باد» در واقع دارد می‌گوید سروصدای باد و این ابر بالای ما در غم ما هستند یک ساعت، یک چند وقتی تو صبر کن! هوی هوی باد، یعنی نیروی بالندگی



زندگی، بادِ زندگی، نیروی زندگی و خاصیت شیرافشانی ابرِ رحمت زندگی دائماً در فکر ما هستند، تو فقط فضاگشایی کن و یک لحظه صبر کن، این قدر با من ذهنی عجله نکن.

تا نگرید کودک حلوافروش بحرِ رحمت در نمی آید به جوش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۲)

ای برادر، طفلِ طفلِ چشمِ توست
کام خود، موقوفِ زاریِ دانِ درست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۳)

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۴۴)

بحر: دریا

موقوف: وابسته، منوط، وقف شده

خلعت: جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود.

این از داستان کودک حلوافروش است، ولی کودک حلوافروش، وقتی فضا را باز می‌کنید، آن فضای گشوده شده که فعلاً کودک است و ضعیف است، همان کودک حلوافروش شماست، تا او آرزومند واقعی نباشد، طلب واقعی نداشته باشیم به صورت کودک حلوافروش، دریای رحمت خداوند نمی‌جوشد.

توجه کنید مولانا می‌گوید که با زاری‌های من‌ذهنی زندگی به شما چیزی نمی‌دهد، علت این که رحمت خداوند به ما نمی‌رسد من‌ذهنی ماست. من‌ذهنی توهم است، در این لحظه باید ببینیم آیا شما این نیاز را، این طلب را، این آرزومندی را در خودتان می‌بینید که فضاگشایی کنید و به عشق او زنده بشوید و شما را، شما خودتان را یک کودک حلوافروش، شیرینی‌فروش، شادی‌فروش ببینید با فضاگشایی؟

شما یک دفعه که فضاگشایی می‌کنید یک درصدی به او زنده می‌شوید، یک کودکی می‌شوید براساس آن هشیاری که حلوا می‌فروشد، شادی بی‌سبب می‌فروشد.

می‌گوید ای برادر، طفل حلوافروش این طفل چشم توست، باید گریه کند. «کام خود» کام ما، آرزوی ما زنده شدن به اوست. درست است که ما کام‌های این جهانی هم داریم، ولی این‌ها همه از طریق زنده شدن به او به دست می‌آید.



می‌گوید «موقوفِ زاری دان دُرست»، فقط کام ما از طریق زاری درست می‌شود. این، عرض می‌کنم این زاری آرزومندی را نشان می‌دهد و به صورت‌های مختلف می‌آید.

آیا مولانا هم آرزومندی داشته؟ بله. این ابیات را گفته، این درس‌ها را داده که به ما کمک کند. گریه کردن چشم عارفان هم جزو این کار است. مولانا حالا کودک نیست، ولی یک انسان بالغ حلوافروش است.

اگر تو می‌خواهی آن پاداش، آن لباس به تو برسد، آن کام به تو برسد، «پس بگریان طفلِ دیده بر جسد»، پس طفلِ این دیده را، طفلِ چشمت را، چشمِ عدمت را آرزومند بکن به این جسدِ من‌ذهنی، یعنی مرتب با آرزومندی، من‌ذهنیات را ضعیف کن و زنده بشو به زندگی با فضاگشایی، فضاگشایی فضاگشایی.

پس این‌ها همه به اصطلاح ابیاتی است که آه‌آه را، آرزومندی را، طلبِ لحظه‌به‌لحظه ما را، که من می‌خواهم این را، بسیار متعهد هستم نشان می‌دهد، تا آن نباشد این آه‌آه نباشد، نمی‌شود.

«ز آه‌آه تو جوشید بحرِ فضلِ إله»، توجه می‌کنید در بیرون نیست، کسی نمی‌تواند. از آه‌آه تو است، از آرزومندی شخص شما می‌جوشد دریای دانشِ إله. شما این آه‌آه را در مقابل خارخار بگذارید، ببینید که بیشتر مشغول خارخار هستید یا آه‌آه هستید؟

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

این بیت خیلی مهم را در غزل داشتیم که گفت:

تو را و عقل تو را عشق و خار خار چراست؟ که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

خارخار: مجازاً دلواپسی، اضطراب، وسوسه

یعنی ای انسان که تو امتداد زندگی هستی و به خرد کل مجهز هستی، خودت هم از جنس «آلست» هستی، زندگی هستی، چرا تشخیص نمی‌دهی که هر لحظه به صورت خار بلند نشوی؟ و رفتی به جای این که برگردی بروی خودت بشوی، مرغ خودت بشوی، فضا را باز کنی دوباره با زندگی یکی بشوی، که بیت‌های قبل هم این را به اصطلاح تأیید کرده، که گفته هر کاری می‌کنی بکن، ولی از من جدا نشو، این بیت مهم را داشت که چرا تو تأمل نمی‌کنی که تو چه کسی هستی و عشق واقعی داشته باشی؟ رفتی عقل من ذهنی پیدا کرده‌ای و عشق را در ذهنت تجربه می‌کنی، با من ذهنیات به چیزها عاشق شدی، هر لحظه یک چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت، در نتیجه لحظه به لحظه به صورت خار بلند می‌شوی.

الآن وقتش است که از این خار تو گل حضور تو، گل عشق تو بیرون بیاید. برای این که تمام وجود تو که امتداد زندگی است، الآن در دردهایت است، باید از آن با فضاگشایی خودت را دوباره به دست بیاوری. و انسان در این راه فعال‌ترین شخص است، یعنی شما باید فعال باشی در این کار. و البته در بیت بعدی گفت که «ز آه آه تو جوشید»، نه «خارخار» تو.

ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

مسافرِ اَمَلِ تو رسید تا اَمَل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

اَمَل: آرزو، امید

اَمَل: شهری در شمال ایران، نزدیک دریا

از فضاگشایی، از لطافت، از طلب حقیقی و آرزومندی لحظه به لحظه، درست مثل این که بگوید آه، کی من به او زنده می‌شوم؟ تمام حواسم به این است. تمام اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، «جدّ جد» این است که من اصلم را با او یکی بدانم. و گفت خودت را «دُهَل» بشناس، «دُهَل زن» نباش و کی من می‌فهمم که دُهَل هستم و خودم با من ذهنی دهل نزنم؟



پس لحظه به لحظه آرزومند رسیدن و زنده شدن به او باید باشیم با فضاگشایی که دریای بخشش و دانش خداوند بجوشد و مسافر آرزوی ما، امل یعنی آرزو و امید، مسافر آرزوی ما خود ما هستیم که داریم برمی گردیم به سوی خداوند، یعنی به سوی دریا. و این به شهری رسیده در واقع ذهن، ذهن بدون دام همان شهر نزدیک دریا است. اگر ما این دام را در داخل دام درست نمی کردیم، همین طور که می بینید در این غزل هم گفته که این شب قدر من است در جسم، بدون من ذهنی، من می توانستم زود به بی نهایت و ابدیت تو زنده بشوم.

پس توجه می کنید، حالا شما شاید خیلی جزئیات را نخواهید ببینید، ولی شما می بینید که مولانا می گوید که این «خارخار»، ناله، زاری من ذهنی، لحظه به لحظه ایجاد درد و عشق های مصنوعی کارساز نیست، ولی «آه آه» دریای بخشش خداوند را به جوش می آورد. و مسافر ما هم خیلی نزدیک به دریا است، یعنی ما خیلی نزدیک هستیم به او. یک خرده چیزهای ذهنی را جدی نگیریم، با فضاگشایی و سکون او خودش را به ما نشان می دهد و همین را می گیریم و وارد دریا می شویم.

آه کردم، چون رَسَن شد آه من

گشت آویزان رَسَن در چاه من

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و زَفَت و قَرَبه و گلگون شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

رَسَن: ریسمان، طناب

زَفَت: بزرگ، ستمبر

این دو بیت را همه می دانند. پس من آرزومند شدم، آه کشیدم و داخل چاه همانندگی و این شبیه طناب شد برای من و من این طناب را گرفتم آدمم بالا، یعنی آرزومند شدم لحظه به لحظه، فضا را باز کردم و این منظور اصلی من بود، از همه چیز مهم تر بود. پس آرزومندی من، طلب واقعی من، گریه کودک حلوافروش تبدیل به طناب شد، آن را گرفتم، بیرون آمدم. «آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم»، حالا هم شاد هستم، هم بزرگ شده ام، هم قوی شده ام و هم زیبا شده ام.

اللَّهِ اللَّهُ، گرد دریا بار گرد

گرچه باشند اهل دریا بار زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا



دریابار یعنی شهر نزدیک دریا. و مثلاً مولانا دریابار است، گردش گشتن یعنی شعرهایش را خواندن و تکرار کردن، دورش گشتن. «اللَّهُ اللَّهُ» یعنی تو را خدا مواظب باش، گرد انسانی بگرد که در ساحل زندگی می‌کند، نزدیک خدا است، یعنی دریای یکتایی و کسی که به صورت شهر نزدیک او هست. گرچه که اهل دریابار، دریابار در ضمن به معنی شهری است که عرض کردم کنار دریا است، می‌گوید اهل دریابار زرد است یعنی به لحاظ من‌ذهنی ضعیف است. اگر شما مثلاً موفقیت من‌ذهنی را قرمز می‌دانید و سالم می‌دانید، این زرد است، زرد است، نسبت به من‌ذهنی ضعیف است، نسبت به زندگی قوی است. پس ما نزدیک باید دریا باشیم و شهر نزدیک دریا انسانی است که مثل مولانا دائماً همسایه خداوند است، از او مطلب می‌گیرد، صنّع دارد و می‌توانیم در این شهر بگردیم، گرد مولانا بگردیم یا بزرگان بگردیم.

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

سخا: بخشش

برویم خانه بگیریم پهلوی دریا، مشخص است دیگر، برای این‌که دریا به ما جواهر می‌دهد. دریا خداوند است، دریا انسانی است که به بی‌نهایت خداوند زنده شده، جواهر می‌دهد. جواهر همه چیزهای خوب است، حس امنیت است، عشق است، شادی بی‌سبب است. «که داد اوست جواهر» و خویش «سخا» است، بی‌نهایت بخشنده است. «رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا». خانه پهلوی دریا، شهر پهلوی دریا همان انسان‌هایی است که به زندگی زنده شده‌اند یا خود خداوند است.

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق شهی رسید کز او طوق زر شود هر غل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مشوق: مورد اشتیاق، معشوق

طوق: گردن‌بند

غل: بند و زنجیر آهنین

یعنی از وقتی که ما جسممان را بافتیم و آمدیم بیرون از شکم مادرمان تا لحظه مرگ، هر لحظه دمی است، این لحظه هم دم است که هر کسی که شوق دارد، هر کسی که بی‌نهایت شوق است، شوق زنده شدن به زندگی است، از او به معشوق برسد.

مَشوق یعنی مورد اشتیاق، معشوق. طوق: گردن‌بند. غُل: بند و زنجیر آهنین.

و می‌بینید که می‌گوید دور دریا بار گرد یا «گردِ دریا بار گرد»، رسیدیم به «آمل». آمل همین ذهن بدون من است، همین شب قدر است. می‌گوید ما به شاهی دسترسی داریم که از او هر زنجیر من‌ذهنی، گیر افتادن در ذهن، یعنی این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هر زنجیر گیر افتادن در ذهن تبدیل بشود به «طوق زر»، گردن‌بند زر.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این حالت که ما فضاگشایی می‌کنیم، لحظه به لحظه دردهایمان را، هم‌هویت‌شدگی‌ها را شناسایی می‌کنیم و زندگی‌ای که در داخل آن‌ها هست می‌آید بیرون، یعنی خود ما، قسمتی از ما که در آن‌ها است، می‌آید بیرون و می‌شود گردن‌بند زر، یعنی هشیاری.

در حالی که در این جا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم‌هویت‌شدگی و گیر افتادن در آن یک زنجیر بود که ما را اسیر کرده بود. هم‌هویت‌شدگی‌های ما غُل هستند، زنجیر هستند. پس هر غُل، هر همانیدگی در اثر او، او می‌تواند خداوند باشد با فضاگشایی یا انسان به حضور رسیده، به منظور رسیده مثل مولانا، که همانیدگی ما، غُل ما تبدیل به «طوق زر» می‌شود. طوق زر فراوانی است، طوق زر جنس خداوند است، جنس اصلی‌مان است.

«دَمی رسید که هر شوق از او رسد به مَشوق»، «هر شوق» که می‌گوید یعنی بی‌نهایت اشتیاق. باز هم برمی‌گردد به این‌که شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که هر لحظه این «آه‌آه» شما از روی اشتیاق و ته‌دل‌تان یک آرزوی قلبی است که جدی هستید در این یا نه؟ اشکالی که برخی از ما داریم این است که در این کار خیلی جدی نیستیم.

این کار یعنی زنده شدن به خداوند، به حضور مثل یک هدف می‌ماند برای خیلی‌ها، یعنی در زمان است. خب آقا گنج حضور هم خیلی خوب است، مولانا هم خوب است، بعضی موقع‌ها گوش می‌کنیم. شما به این ترتیب موفق نمی‌شوید. اگر به اصطلاح اشتیاق بیش از حد نباشید، وقتی می‌گوید شوق یعنی اشتیاق بیش از حد، آرزومندی بیش از حد. درست است؟

دَمی رسید که هر شوق از او رسد به مَشوق

شَهی رسید کز او طوق زر شود هر غُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

مَشوق: مورد اشتیاق، معشوق

طوق: گردن‌بند

غُل: بند و زنجیر آهنین



تاج گرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

شما می‌دانید که تاج گرمی داشت خداوند که می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خود در ما زنده بشود سر ما گذاشته شده. از اول هم گفته از من جدا نشوید. تو چشم من هستی، من نور هستم و ما مثل دیده و روز هستیم و گردن‌بند عطا کردن بی‌نهایت بخشش، بی‌نهایت فراوانی همه‌چیز آویز برمان است. درست است؟

پس تاج بر سر من است، بر سر انسان‌ها است، تاج گرمی داشت خداوند که به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود و گردن‌بندش هم در گردنمان است. این دوتا را داریم ما: فراوانی و گرمی داشت او.

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

خداوند می‌گوید من بی‌نهایت فراوانی خودم را به شما داده‌ام. خب اگر بی‌نهایت فراوانی‌اش را داده، گفت تنگنای ذهن، تنگنای ذهن، خست ذهن جای به اصطلاح حرکت دلدل نیست، براق نیست، هشیاری نیست، عشق نیست. توجه کنید!

همه این‌ها برمی‌گردد به این‌که شما می‌خواهید ذهن را نگه دارید و توی آن حرکت کنید و بفهمید، خوب بیان کنید، ولی فضاگشایی نکنید، به عشق واقعی زنده نشوید. خوب توجه کنید!

فطام داد از این جیفه دایه تبدیل در آفتاب فکندهست ظلّ حق غلغل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر

جیفه: لاشه بوگرفته، مردار

ظلّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

باز هم می‌بینیم پرهیز را می‌آورد. «فطام داد از این جیفه»، جیفه یعنی لاشه بوگرفته، مردار. یک جانوری می‌میرد، می‌گندد، بو می‌گیرد. ذهن ما هم عین آن است. فطام هم یعنی باز کردن، مثلاً بچه را از شیر باز می‌کنند.



ما را هم از شیر دنیا باز کرده‌اند. ما نباید از پولمان، از زیبایی‌مان، از هر چیزی که می‌تواند به مرکز ما بیاید و با آن همانیده بشویم، از آن شیر بدوشیم، خوشی بگیریم، حس هویت بگیریم، طاق و طُرنُب بگیریم، از دنیا ارزش قرض کنیم.

یک کسی مثلاً گردن بند پانصد هزار دلاری بیندازد، می‌گوید من باارزشم، ارزش ما به اتومبیلی که سوار می‌شویم، طلاهایی که آویزان کرده‌ایم، ساعت گران قیمتی که بسته‌ایم یا چیزهایی که داریم نیست.

پس از خوشی‌ها و هویت‌هایی که از این چیزها می‌گیریم، خداوند می‌گوید ما را باز کرده، مثل یک مادری که بچه‌اش را از شیر باز می‌کند و دیگر بچه نباید شیر بخواد دیگر.

و همین‌طور که گفتم «ظِلِّ حَقَّ»، ظِلِّ حَقِّ می‌شود سایهٔ حق، آدمی مثل مولانا است، سایهٔ خدا. البته سایهٔ خدا با فضاگشایی هم به دست می‌آید.

غُلُّغُل یعنی جوش، پس توجه کنید! می‌گوید دایهٔ تبدیل، یکی از اسما، حالا در دین این‌طوری است، خداوند مبدل است، او است که تبدیل می‌کند.

و این هم خیلی چیز مهمی است یاد بگیریم که من ذهنی نمی‌تواند ما را تبدیل کند و این یک دایهٔ خوبی نیست من ذهنی. نمی‌تواند ما را تبدیل کند، وقت ما را می‌گیرد.

پس بنابراین دایهٔ تبدیل، خداوند ما را از شیر این مردار باز کرده، بنده ناف دنیا را بریده‌ایم. حالا اگر ما از شیر باز نمی‌شویم، خب باید به یاد بیاوریم که هر شیری که، هر شیرهای که از چیزهای ذهنی که دنیا را نشان می‌دهد می‌گیریم، ما را ارضا نمی‌کند، خوشحال نمی‌کند، مرادهای ما از طریق ذهن اشکسته‌پا است، به جایی نمی‌رسد.

خوشحال می‌شویم، از ته دلمان خوشحال نمی‌شویم. می‌خندیم، ولی حالمان گرفته می‌خندیم، آن‌طوری از ته دلمان نمی‌توانیم بخندیم. آرامش داریم، ولی آرامش ما مصنوعی هست، توأم با اضطراب هست. نگاه می‌کنیم به پولمان، می‌بینیم زیاد است، یک خرده آرام می‌شویم، بعد دوباره نگران می‌شویم.

فِطام داد از این جیفه دایهٔ تبدیل در آفتاب فکنده‌ست ظِلِّ حَقِّ غُلُّغُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

فِطام: باز شدن از شیر دنیا، باز شدن بچه از شیر مادر
جیفه: لاشهٔ بوگرفته، مردار

ظلّ: سایه، مجازاً پناه، عنایت

ظلّ حق را اگر آدمی مثل مولانا بگیرد، می‌بیند که به جوش آمده، بخشش، بینشش به جوش آمده، این‌ها را در جهان پراکنده و ما این بیت‌ها را می‌خوانیم به جوش می‌آییم.

پس خداوند یا سایه خداوند، آدمی مثل مولانا، به آفتاب خودش جوش داده، ارتعاش می‌کند، نور می‌فرستد. کما این‌که می‌بینید از خواندن این بیت‌ها آفتاب ما به غلغل می‌آید، یعنی آفتاب ما دارد می‌آید بالا از درونمان.

فطام را توجه کنید، دوباره معنای پرهیز دارد، پرهیز دارد. پایین یک بیتی هست دوباره شب قدر است. می‌بینید که اگر غزل را بخوانید، فطام و پرهیز و روزه و شب قدر و این‌ها با همدیگر دوباره ارتباط معنی پیدا می‌کنند از اول. وحدت و می‌گوید از من نبرید و آرزومند باشید و خارخار نکنید و آه‌های منفی و ناله‌های من‌ذهنی را سر ندهید و این‌ها همه‌اش توی این غزل هست.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب به انسان که در این وضعیت است می‌گوید که تو هر لحظه این نقطه‌چین‌ها را می‌آوری مرکزت، از این‌ها شیر می‌کشی، در حالتی که خداوند با فضاگشایی، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم، شما را از شیر این نقطه‌چین‌ها باز کرده که اسمش در این‌جا دایه تبدیل است و به اصل شما که مثل آفتاب از درونتان می‌آید بالا غلغل افکنده یا به وسیله خودش یا به وسیله سایه حق، آدم‌هایی مثل مولانا.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده گشی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

کان: معدن

بیت مثنوی است. ای انسان، همین شما با فضاگشایی هم خوش هستی، هم زیبا هستی و هم معدن هر خوشی هستی، معدن شادی بی‌سبب هستی. تو چرا منت شراب‌های بیرونی را می‌کشی؟ تو چرا منت انسان‌ها را باید بکشی که به شما توجه کند؟ شما را تأیید کند؟ با شما زندگی کند؟ بیاید شما را ببیند، با شما حرف بزند، برای چه؟ چه می‌خواهی از او؟ چه می‌خواهی از چیزها؟ خب این‌ها سؤالاتی است که شما باید جواب بدهید.

چون جنین بود آدمی، بد خون غذا از نجس پاکی برد مؤمن، کذا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰)



از فِطامِ خون، غذایش شیر شد

وز فِطامِ شیر، لقمه‌گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱)

وز فِطامِ لقمه، لقمانی شود

طالبِ اشکارِ پنهانی شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۲)

فِطام: از شیر بریدن
کذا: چنین، چنین است.

وقتی انسان جنین بود، در شکم مادرش بود، چه می‌خورد؟ خون می‌خورد، یعنی وقتی انسان در خواب ذهن است، من ذهنی دارد، لحظه به لحظه خار، خار، خار و درد می‌خورد. می‌گوید مؤمن به وسیله نجس پاک می‌شود؟ خون را می‌شود به خون شست؟ نه، بلکه باید به فطام توجه کنید.

انسان وقتی از شکم مادرش می‌آید بیرون، خب یک درجه آزادی است، از خون باز می‌شود. مادرش او را می‌زاید، از خونی که می‌خورد باز می‌کند و شیر به او می‌دهد. پس از یک مدتی از شیر هم باز می‌کند، لقمه می‌خورد، غذا می‌خورد.

حالا می‌گوید از لقمه که باز بکند، نور می‌خورد. فضا را باز می‌کند، نور می‌خورد. اگر ما غذای ذهن نخوریم، فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم. پس لقمان نماد شخصی است که فضا را باز کرده، به زندگی زنده شده. «وز فِطامِ لقمه، لقمانی شود» طالبِ شکارهای پنهانی می‌شود. حالا دیگر از لوح محفوظ می‌خواهد شکار بگیرد، از آن‌ور پیغام بگیرد مثل مولانا. طالبِ شکار پنهانی می‌شود.

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب

شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ: به شب من بگو که دراز باش.

«قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ»: به شب من بگو دراز باش. می‌گوید این همه را گفتیم، این‌ها ممکن است فکر کنی، به ذهن دریاوری. همه این‌ها را بینداز دور هرچه گفتم، همین الآن خداوند آمده. «بی‌گه آمده‌ست» در آن وقتی نیامده‌است که تو فکر می‌کنی.



من از شما بپرسم خداوند همین لحظه حاضر است شما را به زندگی زنده کند، شما حاضرید قبول کنید؟ نه! چه می‌گویید؟ می‌گویید که حالا من که واقعاً قابلیتش را ندارم، سزاوار نیستم، این همه گناه کردم، کارهای بد گذشته کرده‌ام، حالا باید کتاب بخوانم، روی خودم کار کنم تا به خداوند زنده بشوم. این طوری نیست.

از همه این فکرها بگذر. درست است؟ چرا؟ برای این که علت این که ما حاضر نیستیم به او زنده بشویم، می‌گوییم ما قابل نیستیم، سزاوار نیستیم، خودمان را حقیر می‌دانیم. با چه می‌بینیم؟ با من ذهنی. از این دیدها بگذر. «از این همه بگذر» خیلی معنی دارد. از این جور دید، از این جور موانع، از هر چه فکر می‌کنی با ذهنت، بگذر. «بی‌گه آمده‌ست» یعنی آن وقتی که تو فکر می‌کردی نیامده‌است، همین الآن آمده‌است، حبیب، دوست، خداوند.

«شبم یقین شب قدر است»، یعنی الآن آمده. خب کی می‌آید خداوند؟ شب قدر دیگر. شب قدر چرا قدر است؟ برای این که ما دسترسی به او داریم. بیت قبل می‌گفت «فِطام»، پرهیز، الآن شد شب قدر. پس دوباره تأکید می‌کند که از وقتی که پا گذاشتیم به این جهان، از شکم مادرمان آمدیم بیرون، شب قدر بوده.

شب قدر همین وجود آلت در جسم است. وقتی وارد این جهان می‌شویم، از آن خارج می‌شویم. وقتی بدنمان می‌ریزد ما می‌میریم، ما واقعاً که نمی‌میریم، چون ما آلت هستیم. درست است؟

گفتم وقتی که ما متولد می‌شویم، در واقع زندگی به صورت ما یک فرم ساخته که این بدن باشد. بنابراین تولد و مرگ توهم است. چرا؟ ما خداوند هستیم، از جنس او هستیم و این چیزی که ساختیم رفتیم توی آن، این شب قدر است. چرا؟ برای این که او خیلی نزدیک است. چه جوری بگوید؟ بگوید «مسافرِ اَمَلِ تو رسید تا اَمَل»، نزدیک دریا.

«شبم یقین شب قدر است»، بگو که این شب من دراز باشد. چرا دراز باشد؟ برای این که من خودم را جمع و جور کنم به او زنده بشوم، این شب خیلی مهم است برای من. اگر الآن زنده نشوم، پس دیگر نمی‌توانم زنده بشوم، این تنها فرصت من است. قیامت من هر لحظه می‌تواند باشد، ولی من مشغول ذهن هستم.

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب
شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ: به شب من بگو که دراز باش.

به شب من بگو دراز باشد. یعنی شما باید این شب را دراز کنید. یک معنی دراز کنید این هست که باید حداکثر استفاده را بکنید از آن، مولانا می‌گوید. یعنی بین تولد و مرگ که شب قدر است باید طولانی بشود. یعنی لحظه‌به‌لحظه حواستان به خودتان باشد. می‌بینید که لحظه‌به‌لحظه اگر حواسمان به خودمان باشد تغییرات زیادی می‌کنیم، در نتیجه شب طولانی می‌شود.

این شب را دراز کن. و یک معنی‌اش هم این است که، بعداً در مثنوی می‌خوانیم، می‌گوید که خدایا تو لطفت را تمام کن، لطفت را تمام کن و از آن‌ور ما به خودمان می‌آییم که خب او که رحمت اندر رحمت است، او که هر لحظه لطف می‌کند، پس من باید حواسم جمع باشد. باز هم برمی‌گردد به خودمان مسئولیت.

خب ما می‌توانیم با چشم عشق به هم نگاه کنیم و شب قدرمان را طولانی کنیم. ما الآن چکار داریم می‌کنیم؟ ما الآن داریم می‌گوییم که شما حواستان باید به خودتان باشد لحظه‌به‌لحظه، لحظه‌به‌لحظه. اگر همه‌مان این‌طوری عشق بورزیم، هر کسی به انسان‌های دیگر کمک کند که این‌ها به خودشان بپردازند، نه که سلطه بگیرد، از طریق روشن کردن چراغ خودش و ارتعاش به زندگی به آن‌ها تلقین کند که همین الآن شب قدر است، فضا را باز کن، روی خودت کار کن، مواظب باش فرصت را از دست ندهی.

در نتیجه ما می‌توانیم سبب بشویم شبمان طولانی بشود، کمک کنیم که او لطفش را تمام کند. اگر من دیدم تو خشمگین هستی، یک کاری کنم خشمت فرو بنشیند که بتوانی لطف او را بگیری.

ما این کار را می‌کنیم؟ این کار را که نمی‌کنیم. ما آه‌آه منفی می‌کنیم، ما ناله می‌کنیم، ما به‌خاطر همانندگی‌ها شکایت و ناله می‌کنیم، توجه می‌کنید؟ قبول نیست این. ما داریم همدیگر را فلج می‌کنیم، به همدیگر کمک نمی‌کنیم. ما این قدر عاشق همانندگی هستیم که دیگر اصلاً منظورمان را گم کردیم.

بعد آن موقع می‌بینیم که همه دارند می‌میرند. اصلاً شگفت‌آور است این قضیه که آدم‌های جوان می‌میرند و شما می‌گویید پس این همه این آدم زحمت می‌کشید و این‌ور آن‌ور می‌دوید چرا مُرد؟ چه شد؟ برای چه مُرد؟ برای چه این‌جا بود اصلاً؟ فهمید چرا این‌جا بود؟ آیا ما به همدیگر کمک می‌کنیم بفهمیم که چرا این‌جا هستیم؟ نمی‌کنیم.

«از این همه بگذر» از این فکرها و دعوها و نمی‌دانم چه کسی چه می‌گوید و از این همه نوشته‌های من‌ذهنی و هیاو و شلوغ‌پلوغ، از این همه بگذر، همین الآن آمده حبیب. این شب هم شب قدر است ما باید به هم کمک کنیم، از این شب استفاده کنیم. این‌ها دیگر نصیحت‌های مولانا است دیگر اگر گوش بدهیم.



پس اگر من فضا باز کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزم را عدم کنم، صبر داشته باشم، به زندگی ارتعاش کنم، خواهم دید که از این شب کمال استفاده را می‌کنم. اگر شما حداکثر لطف را در این شب از خداوند بگیرید خوشا به حالتان، شبتان طولانی شده. اگر نه، مشغول باشید، حواستان پرت باشد، و متأسفانه حواس ما پرت می‌شود، یک دفعه می‌بینیم تمام شد.

شما باورتان می‌شود هم‌کلاس‌های ما که مهندس بودند چندتایشان فوت شدند، دیروز ما دانشکده با هم بودیم، چه جوری شد؟! با دوستانمان می‌نشینیم عکس‌ها هنوز از بین نرفته، زرد هم نشده! توجه می‌کنید؟

«قُلْ لِلَّيْلِ طُلٌّ». چکار باید بکنیم؟ باید دیدمان را عوض کنیم. شما باید از خودتان بپرسید، فقط هم شما از خودتان بپرسید چون از کس دیگر بپرسید جواب غلط می‌دهد، برای چه من این‌جا هستم؟ خودتان هم جواب بدهید.

برای چه این قدر ناله می‌کنم، شکایت می‌کنم؟ چه می‌خواهم؟ چرا من یک آدم خدمت‌گزار و زحمت‌کش نیستم که به مردم سرویس بدهم؟ آیا فضلِ اله برای من می‌جوشد؟ زیر سایه خدا هستم من؟ از بزرگان استفاده می‌کنم؟ فضا را باز می‌کنم از خود خداوند استفاده کنم؟ از خودتان بپرسید.

چو وحی سر کند از غیب، گوش آن سر باش از آنکه اذن من الرأس گفت صدر رسل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

أذن من الرأس: گوش در شمار سر است. (حدیث)

«أذن من الرأس» یعنی گوش در شمار سر است. این گوش وقتی پارازیت قطع بشود، امروز هم داشتیم گفت اگر سروصدا و مهمه بیرون را نشنود، وحی را می‌شنود. البته می‌توانستیم بگوییم «گوش آن سر باش»، هر دو درست درمی‌آید.

چو وحی سر کند از غیب، گوش آن سر باش از آنکه اذن من الرأس گفت صدر رسل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

أذن من الرأس: گوش در شمار سر است. (حدیث)

«صدر رسل» یعنی بزرگ پیغمبران، حضرت رسول است. صدر رسل یک حدیث دارد، می‌گوید، همین است دیگر، پایین هست، این حدیث است:



أَدْنُ مِنَ الرَّأْسِ: گوش در شمارِ سر است. (حدیث)

یعنی گوش انسان به سر زندگی، خداوند، چسبیده است. نه که این گوش، این سر چسبیده، این معنی را نمی دهد، می گوید که به وسیله گوش می شود پیغام خداوند را شنید به شرطی که مهمه بیرون را نشنود که امروز هم بیت هایی در این مورد خواندیم.

«چو وحی سر کند از غیب»، پس معلوم می شود برای هر انسانی وحی شروع می شود اگر این شرایط قبل را رعایت کند. گفت فطام، فطام، از شیر دنیا باز کرده ما را و این که همین لحظه قیامت ما است، حبیب آمده، امشب شب قدر است و من می خواهم لحظه به لحظه حداکثر استفاده را از این شب بکنم، همه مان می گوئیم. درست است؟ و اگر فطام را رعایت کنم و از مهمه های ذهن و آن چیزی که ذهن می خواهد بگذرم و بدانم که خداوند این لحظه آمده و شب شب قدر است، من الآن باید استفاده کامل را ببرم، پس فضا را باز می کنم وحی می آید، از غیب به گوش من چیزی گفته می شود.

وحی فقط مال پیغمبران نیست، آن ها البته وحی های خیلی شدید آمده، یک چیز عالی به وجود آمده، ولی به ما هم وحی می شود اگر این شرایط را رعایت کنیم.

«چون وحی سر کند از غیب» تو گوش این طرف نباش، گوش من ذهنی نباش، مهمه را بخوابان. می دانید که اگر فضای واقعه باز کنید، این گوش دیگر نمی شنود سروصدای بیرونی را و وحی آنوری را می شنود، پیغام ایزدی را می شنود. درست است؟

«گوش آن سر باش» یا «گوش آن سر باش»، سر یعنی رازی که از آنور می آید. برای این که حضرت رسول گفته این گوش تو چسبیده به خداوند است، مال سر زندگی است. گوش ما می توانست گوش سر زندگی باشد. درست است؟

می دانید که مسلمانان وضو می گیرند و نماد این است که شما در این لحظه از تمام مهمه های ذهن خودتان را می شوئید. بعضی از مسلمانان گوششان را هم می شوئند موقع وضو، به نظر نماد این است که شما گوش را از مهمه ها و شلوغ پلوغی های بیرون، سروصدای بیرون پاک می کنید، می شوئید. اگر بخواهید پیغام خدا را بشنوید باید بشوئید.

دل و جان به آبِ حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

هله: آگاه باش، توجه کن، هین

گوش را هم می‌شویم با آب حکمت. همین‌که شما فضا را باز کنید، با چشم عدم ببینید، گوش دیگر همه‌های بیرون را نمی‌شنود، وحی زندگی را می‌شنود، می‌شود گوش آن سر. دو جور گوش داریم، یکی این‌ور را می‌شنود، یکی آن‌ور را می‌شنود. ذهن ساکت می‌شود، سروصدای خداوند را می‌شنود، وحی او را می‌شنود، پیغام‌های آن‌وری را می‌شنود. ذهن شروع می‌کند به همه، سروصدای بیرون را می‌شنود؛ دست ماست. درست است؟

خب دیگر این گوش در افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] همه و سروصدای بیرون را می‌شنود، ولی وقتی فضا باز می‌شود [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، پس معلوم می‌شود از غیب وحی سر می‌کند. از طرف غیب، خداوند، پیغام می‌آید برای ما و گوش آن‌سری می‌شویم بنابه این حدیث که «گوش در شمار سر است».

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم خداوند زبان، ما جنس هم نیستیم. همیشه او زبان است، ما گوش. پس خداوند گفته ما ساکت باشیم. ذهن ما نباید برای خودش حرف بزند. ذهن ما فقط موقعی باید به‌کار بیفتد که زندگی حرف می‌زند، وگرنه باید ساکت باشد. اگر کار می‌کند ذهن ما در حالتی که ما ساکت هستیم، زندگی هم ساکت است، پس من‌ذهنی دارد سوءاستفاده می‌کند از آن، چون مرتب چیزهای ذهنی می‌آید مرکزمان، ما برحسب آن می‌بینیم و حرف می‌زنیم. لحظه‌به‌لحظه این‌طوری است، در نتیجه فکر ایجاد می‌کنیم ما، در فرمان گم می‌شویم. این کار را نباید بکنیم.

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

تا نیامزد بدین دو بانگ دور قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

خب «بانگ دیوان، گله بان اشقیاست». بانگ دیوها، منهای ذهنی به اصطلاح، بانگ شیطان، گله بان انسانهای بدبخت است. اشقیا یعنی بدبختان، منهای ذهنی. در انقباض، ما چه صدایی می شنویم؟ صدای دیو را.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

منقبض می شویم من ذهنی درست می کنیم بانگ منهای ذهنی را می شنویم. فضا باز می کنیم بانگ خدا را می شنویم و انسانهای مثل مولانا که سلطان هستند، پادشاه هستند. «بانگ سلطان، پاسبان اولیاست»، فضا را باز می کنید جزو اولیا می شوید، وحی آنوری، پیغام آنوری، پیغام مولانا شما را حفظ می کند.

و این دو بانگ به هم نمی آمیزند. «تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور»، این دو تا بانگ از هم خیلی دور هستند. یکی اش را من ذهنی می شنود، یکی اش را مرکز عدم می شنود. قطره ای از بحر آب انرژی حاصل از من ذهنی، از انرژی یا برکت زندگی قاطی نمی شود. آن نفس زنده کننده ای که از طرف زندگی می آید، آن کجا، آن باد سرد و خشک مسمومی که از طرف منهای ذهنی می آید از کجا؟

پس ارتعاشی که از دیوان، منهای ذهنی می آید، منهای ذهنی می گیرند بدبخت می شوند و بانگ دیوان را کسانی که فضا را باز می کنند نمی گیرند. بانگ سلطان را هم دیوان نمی گیرند یا اشقیا نمی گیرند. منهای ذهنی پیغام درد را می گیرند. شما ببینید چه پیغامی می گیرید؟ این دو پیغام، این دو بانگ به هم آمیخته نمی شود. کسی که فضاگشایی می کند بانگ دیو را نمی شنود، سروصدای آدمهای بدبخت یعنی من ذهنی را نمی شنود. کسی هم که به من ذهنی مشغول است بانگ سلطان را نمی شنود.

بانگ سلطان، مثلاً برکتی که شعر مولانا دارد چرا پخش نمی شود؟ برای این که انسانهای من ذهنی که در این جا می گوید اشقیا، کاری به آن ندارند، نمی سازد به آنها. هر کسی من ذهنی دارد درد دارد، درد دنبال درد است طبق قانون جذب.

این قضا می گفت، لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶)

چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند جز مر آن‌ها را که از خود رسته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

رسته‌اند: رها شده‌اند.

این‌ها را قضا می‌گوید، وحی زندگی می‌گوید، زندگی پیغام می‌فرستد، اما گوش ما در حجابِ جوشش من‌ذهنی در پیغام همانیدگی‌ها گم می‌شود.

این قضا می‌گفت، لیکن گوششان بسته بود اندر حجابِ جوششان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶)

در جوش من‌ذهنی گوش ما بسته است، پیغام زندگی را نمی‌شنود. بنابراین چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند، چرا؟ چشم‌ها و گوش‌هایی که از جنس عدم هستند با همانیدگی‌ها می‌بینند، مگر آن‌هایی که از من‌ذهنی رسته‌اند. آن‌هایی که من‌ذهنی دارند چشم و گوششان بسته است. امروز گفتیم که عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند، هر چیزی که به مرکزمان بیاید ما را کور و کر می‌کند، ما از ضررهای آن غافل می‌شویم.

تو بلبلِ چمنی، لیک می‌توانی شد به فضلِ حقِ چمن و باغ با دو صد بلبل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

این را شاید بگوییم به نوع انسان می‌گوید. انسان بله بلبلی می‌کند با من‌ذهنی‌اش. هر کسی به‌عنوان من‌ذهنی بلبل است، در یک چمن مصنوعی. ولی می‌توانیم هر کدام از ما به فضلِ حق، به دانش و بخشش خداوند چمن واقعی بشویم، باغ بشویم و به دویت جور، دویت کثرت است، بلبلی کنیم. یعنی هر لحظه بلبل خداوند بشویم، بخوانیم. و نه تنها در مورد فرد صادق است، در مورد جمع هم صادق است. به تعداد آدم‌های روی زمین می‌توانیم بلبل درست کنیم، باغ درست کنیم، چمن درست کنیم. زندگی از هر کسی با فضاگشایی می‌تواند آواز بخواند. این خوب نیست؟ باید در چمن مصنوعی یک بلبل مصنوعی داشته باشیم؟

تو بلبلِ چمنی، لیک می‌توانی شد به فضلِ حقِ چمن و باغ با دو صد بلبل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

می بینید که حتی یک نفر می تواند هم چمن باشد، هم باغ باشد، دو صد جور هم آواز بخواند. مرغ خویشی، صید خویشی، آن بیت یادمان بیاید.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این [شکل ۹ افسانه من ذهنی] متأسفانه این حالت ما در افسانه من ذهنی که ما یک بلبل من ذهنی هستیم، کار را خراب کرده، ما را محروم از فضل حق کرده. با فضاگشایی با مرکز عدم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] ما می توانیم هم چمن خودمان باشیم، هم باغ خودمان باشیم، دو صد جور هم آواز بخوانیم.

چه روز باشد کاین جسم و رسم بنورِ دیم میانِ مجلسِ جان حلقه حلقه می گردیم همی خوریم می جان به حضرت سلطان چنان که بی لب و ساغر نخست می خوردیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۰)

عجب روزی می شود آن روز که این جسم همانیدگی ها و من ذهنی را و رسم و رسوم آن را، رسم و رسوم کاذب، قاعده های من ذهنی، محدودیت های آن را طی کنیم، تمام کنیم، بیاییم بیرون و میان مجلس جان یعنی همه تبدیل به زندگی بشوند.

در این فضای گشوده شده که در درون هر کس گشوده شده، ما دسته دسته بگردیم و می جان بخوریم در بارگاه سلطان پیش خداوند، همین طور که «بی لب و ساغر» قبل از این که وارد این جهان بشویم می خوردیم. پس این امکان دارد. می گوید عجب روزی است آن روز.

داریم سعی می کنیم به طرف آن روز برویم، می توانیم، می توانیم، به نظر می آید که با آموزش های مولانا می توانیم ما خودمان را و با روشن نگه داشتن چراغ خودمان دیگران را به ارتعاش زندگی در بیاوریم. متوجه کنیم مردم را که ما این جسم نیستیم.

ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم. انکار جسم همه چیز است. درست است که جسم داریم، در این جسم ما بی نهایت و ابدیت خداوند هستیم که همین لحظه زنده به خودمان هستیم، زنده به بی نهایت او هستیم از کرمانا



و از کوثر که بی‌نهایت فراوانی آن است. و ما رسم را بُنُورِ دیم، ما لازم نیست که رسم زندگی داشته باشیم، هر لحظه به‌وسیلهٔ صنع، خداوند به ما رسم می‌دهد، رسم زندگی می‌دهد. هر لحظه باید خداوند بگوید چه‌جوری زندگی کن.

گفت تو چشم هستی، من و تو نگفت، تو چشم هستی حالا، گفت من و تو مثل چشم و روز هستیم، بدون من نمی‌توانی ببینی. من هم بدون تو کارم فلج می‌شود. تنها موجودی که به عشق زنده می‌شود یعنی من در تنها موجودی که به خودم می‌توانم زنده بشوم، این را خداوند می‌گوید انسان است.

حالا این‌همه من به تو لطف کردم و می‌کنم و دائماً هم با تو هستم، چطور تو متوجه نمی‌شوی اجازه بدهی، بگذاری، با من همکاری کنی که من در تو به بی‌نهایت خودم زنده بشوم؟ خیلی نزدیک است این کار، کنار دریا هستی، گفت آرزوی تو تا آمل رسیده.

هین خَمْش کن تا بگوید شاه قُل

بلبلی مفروش با این جنس گل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۵)

این گل گویاست پُر جوش و خروش

بلبلا تَرک زبان کن، باش گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۶)

«هین خَمْش کن»، یعنی آگاه باش ذهنت را خاموش کن تا خداوند که «شاه قُل» است بگوید، یعنی به تو بگوید چکار کن. «با این جنس گل» تو بلبلی مفروش، با من ذهنی بلبلی نفروش. بگذار با شاه قُل او به تو بگوید چه بگو و چکار کن، تو آن کار را بکنی. بلبلی او باش، بلبلی خودت نباش.

این گل گویاست پُر جوش و خروش

بلبلا تَرک زبان کن، باش گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۶)

این یک گل گویا است. خداوند یک گل گویاست پُر جوش و خروش، تو ای انسان تَرک زبان کن، همه‌اش گوش باش.

خدای را بنگر در سیاست عالم عقول را بنگر در صنعت آنمل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

آنمل: آنمله، سرانگشت. صنعت آنمل یعنی کارهای دستی.

آنمل به اصطلاح یعنی سر انگشتان، در واقع آنمل، آنمله یعنی سرانگشت یا سر انگشت. صنعت آنمل یعنی کارهای دستی، کارهایی که دست می‌کند. کارهایی که ما می‌کنیم در حرفه‌مان. می‌گویید در اداره عالم «خدای را بنگر»، خدای را بنگر یعنی فضاگشایی کن.

همین‌که تو از کارت فارغ شدی، وقتی کارت را می‌کنی در کاری مهارت داری، استاد درست کردن چیزی هستی، دکتر هستی، مهندس هستی، هر کاری می‌کنی ذهنت را به‌کار ببر. ولی همین‌که رسیدی به یک انسان دیگر و می‌خواهی با او برخورد کنی در این صورت باید فضاگشایی کنی و خدای را بنگری.

«خدای را بنگر» در تدبیر اداره هر چیزی در بیرون از جمله انسان‌ها، یعنی فضاگشایی کن. پس عقلت را بنگر وقتی می‌خواهی یک کار دستی یا کاری را انجام بدهی که در آن مهارت داری. پس بنابراین عقل انسان در ذهن، نه لزوماً بگویند که من ذهنی را به‌کار بینداز، من ذهنی نه، عقل ذهنی، مهارت ذهنی، شرطی‌شدگی‌ها، هر استعدادی که ذهن دارد در کارت به درد می‌خورد خلاصه. ولی همین‌که مثلاً شما بخواهید با همسرت به اصطلاح حرف بزنی، رابطه با بچه‌ها برقرار بکنی یا دنیا را بخواهی اداره کنی باید فضاگشایی بکنی و خداوند را ببینی.

خدای را بنگر در سیاست عالم عقول را بنگر در صنعت آنمل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

آنمل: آنمله، سرانگشت. صنعت آنمل یعنی کارهای دستی.

یک بار دیگر عرض کنم. تدبیر ما در اداره عالم، در اداره این جهان باید با فضاگشایی باشد. چقدر مهم است که آنهایی که جهان را اداره می‌کنند فضاگشایی کنند، از درون بپرسند. اگر نه از بزرگان بپرسند در اداره عالم. ولی خب وقتی کار شخصی خودت را، کار حرفه‌ای خودت را انجام می‌دهی باید از ذهنت استفاده می‌کند که فکر می‌کند، مهارت دارد، هر چیزی که مهارت می‌خواهد درست کردنش، انجام دادنش، عقل در آن جا به‌کار می‌برد، «عقول را بنگر در صنعت آنمل».



چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمشی چو نان رسد به گرسنه، مگو که لاتاکُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

لاتاکُل: مخور

می‌گویند اگر عاشق مست شد، عاشق مست شد یعنی به خدا زنده شد، شما فکر نکن باید او خاموش باشد، او دیگر خاموش نمی‌ماند. «چو مست باشد عاشق، طمع مکن خَمشی»، انتظار خاموش بودن از او نداشته باش، «چو نان رسد به گرسنه»، اگر غذا برسد به گرسنه، به او نگو نخور. لاتاکُل: نخور.

خب وقتی شما فضا را باز کردید، باز کردید، باز کردید و همانندگی در مرکزتان نماند و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدید، شما دیگر می‌شوید بلبل زندگی، خاموش نمی‌مانید، مثل مولانا، مولانا می‌بینید خاموش نمانده، عاشق مست بوده.

بنابراین اگر غذای نور به ما رسید، ما هم آرزومند و گرسنه:

قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مرا و را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

اگر رسیدیم به جایی می‌بینیم صنع خداوند از ما بیان می‌شود، ما می‌توانیم آفریننده بشویم، ما می‌خواهیم پیغام آنوری را بیاوریم اینور، دارد می‌آید، «شاه قُل» به ما می‌گوید بگو، حالا بگو، وصل شدی به من. دیگر به او نمی‌گویند که غذای نور را نخور، حالا پرهیز کن، نه. به چه کسی می‌گویند؟ به من ذهنی می‌گویند. من ذهنی می‌گویند خاموش باش و من ذهنیات را به حرف درنیاور که هنوز مست نیست این. درست است؟ اگر می‌خواهی زبان حق باشی، باید خاموش شده باشی.

أَنْصِتُوا رَا غُوشِ كُن، خَامُوشِ بَاش چون زبانِ حقِ نگشتی، گوشِ باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

أَنْصِتُوا: خاموش باشید.



وقتی مست زندگی شدی می‌شوی زبان حق. «چو مست باشد عاشق، طمع مکن خُمشی»، اگر شما هم مست شدید، خاموش نمی‌مانید. «چو نان رسد به گرسنه، مگو که لا تأکل» یعنی نخور.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این حالت را نمی‌گویید. اگر شما می‌بینید که گرفتار همانندگی هستید، درد هستید، مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید، مست نشده‌اید، باید ساکت باشید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی وقتی فضا را باز کردید به کرّما و کوثر را در خودتان دیدید، دیدید که نه، به صنع دست می‌زنید، واقعاً فکرهای جدید در شما تولید می‌شود، دیگر آن موقع نمی‌توانید خاموش بمانید.

آینه تو جَست بیرون از غِلاف آینه و میزان کجا گوید خِلاف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۴۵)

آینه و میزان کجا بندد نَفَس بهر آزار و حیای هیچ کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۴۶)

میزان: ترازو

نَفَس بستن: خاموش و ساکت شدن.

می‌گویید آینه ما، ما آینه هستیم دیگر، آینه خداوند هستیم. هم آینه هستیم هم ترازو. پس انسان کامل، انسان کامل چه کسی هست؟ هیچ همانندگی در مرکزش ندارد. انسان کامل هم آینه هست هم ترازو. و می‌گوید این آینه را یعنی ما آینه هستیم از غلاف ذهن آوردیم بیرون. آینه تو جَست بیرون از غِلافِ ذهن، پس هم آینه شد هم ترازو، این‌که غلط نمی‌گوید که، برعکس نمی‌گوید که، درست می‌گوید.

«آینه و میزان کجا بندد نَفَس» شما تا حالا دیدید ترازو بگوید که من وزن نمی‌کنم، آینه هم بگوید من نشان نمی‌دهم؟ چنین چیزی نیست. «آینه و میزان کجا بندد نَفَس»، نَفَس را نمی‌بندد، دائماً حرف می‌زند. حالا حرف نمی‌زند ولی عمل می‌کند. «بهر آزار و حیای هیچ کس؟» آینه می‌گوید من تو را نشان نمی‌دهم یا مثلاً فلانی را نشان نمی‌دهم، برای این‌که خب صاحب ناراحت می‌شود؟ نه. ترازو هم بگوید که من درست نمی‌کشم، برای این‌که ممکن است به یکی بربخورد، خجالت می‌کشم، «بهر آزار و حیای هیچ کس؟»

پس اگر کسی آینه و میزان باشد، حقیقت را می‌گوید، دروغ نمی‌گوید، نمی‌تواند دروغ بگوید، همان‌طور که آینه نمی‌تواند دروغ بگوید.

آینه و میزان محک‌های سنی گر دوصد سالش تو خدمت می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۷)

کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و، منما کاستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۸)

اوت گوید: ریش و سبالت برمخند آینه و میزان و آنگه ریو و بند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۹)

سنی: بلند و عالی
ریو: نیرنگ و خدعه

بعضی نسخه‌ها «ریو و پند» نوشته‌اند. سنی: بلند و عالی. ریو: نیرنگ و خدعه.

می‌گوید «آینه و میزان»، یعنی انسان کامل، یعنی مولانا، این‌ها محک‌های بلندمرتبه هستند. و اگر به آینه و ترازو خدمت کنی، یک عمر در خدمتشان باشی، منظور این است که یک عمر در خدمت مولانا باشی مثلاً، شما آینه دارید آن‌جا، هر روز سلام کنید، تعظیم کنید آقا یا خانم آینه ما مخلص شما هستیم، شما سرور ما هستید، خواهش می‌کنم من را بزرگ‌تر نشان بدهید دشمن من را کوچک‌تر نشان بدهید، قبول می‌کند؟

کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و، منما کاستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۴۸)

یعنی راستی را، حقیقت را برای من بپوشان، من این‌همه خدمت کردم هر روز تو را تمیز کردم، جلا دادم، درست نشان نده، فرق بگذار، من را زیبا نشان بده، آن یکی را زشت نشان بده، مگر دوست نیستیم؟ او می‌گوید چه؟ برو به ریش و سبیلت بخند، خودت را مسخره کن.

پس انسانی که به زندگی زنده شده، بیت می‌گوید که شما از او انتظار نداشته باشید خاموش بماند، حقیقت را نگوید، برو به ریش و سبیل خودت بخند، مسخره کن خودت را.

آینه و میزان، آینه و ترازو، آن موقع حقه‌بازی و حيله و بند یا پند؟ به آینه می‌شود پند داد؟ یا به بندش کشید که نشان ندهد؟ ترازو هم درست وزن نکند؟



تا که هشیاری و باخویش، مُدارا می‌گن چون که سرمست شدی، هرچه که بادا، بادا

ساغری چند بخور از کفِ ساقی وصال
چونکه بر کار شدی، برجه و در رقص درآ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

خب تا زمانی که من ذهنی داری مواظب باش، تا زمانی که هشیار هستی به خودت و با خودت هستی هنوز زنده نشدی، مواظب خودت باش، وقتی سرمست شدی که به زودی می‌شوی، دیگر هرچه که بادا، بادا.

و «ساغری چند بخور از کفِ ساقی وصال» یعنی از کف خداوند، وقتی شروع کردی به کار، مرکزت عدم شد، عدم ماند، وصل شدی به او، «برجه و در رقص درآ». اوایل غزل هم به ما گفت که شما وصل باشید به من، هر کاری می‌خواهید بکنید.

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پُل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

بنابراین از ذهن و حرف زدن و هیاهوی ذهن بگذر و مانند آب نقش نپذیر. دیدید که شما چوب را می‌زنید به سطح آب خب نقش می‌آید، منتها نقش نمی‌ماند، از بین می‌رود. شما هم هشیاری‌ای هستید که ممکن است که یک پاسخی بدهید، ولی برمی‌گردید دوباره آب می‌شوید، یعنی نقش نمی‌ماند. ما وقتی می‌رنجیم نقش رنجش در ما می‌ماند، درد می‌ماند. وقتی هم‌هویت می‌شویم با نقش پدری، مادری، تا آخر عمرمان پدر هستیم، مادر هستیم. بچه‌مان پنجاه سالش است باز هم ما مادریم، به او می‌گوییم چکار کن چکار نکن.

فکر می‌کنیم به‌عنوان نقش می‌توانیم یک نقش دیگر را چکار کنیم؟ کنترل کنیم، بنابراین نقش خودمان را ادامه بدهیم. نباید نقش بپذیریم. هر کدام از این نقش‌هایی که پذیرفته‌ایم ما باید نقش بر آب بشود، باید از خودمان بیندازیم.

«ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر»، «که حرف و صوت ز دنیاست»، باید بفهمیم که حرف و صوت از دنیاست، یعنی از ذهن است. ما وارد این دنیا می‌شویم از آن‌ور خارج می‌شویم، در این فاصله هر حرف و صوتی



می‌آید، حرف و صوت چیزهاست در مرکزمان. این‌ها را باید ما نشنویم، باید اگر تبدیل به نقش شده بیندازیم، برای این‌که دنیا پل است. «هست دنیا پُل» البته حدیث است:

«الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ.»

«دنیا پلی است.»

(حدیث)

همین‌طور که می‌بینید درست هم هست دیگر. شما وارد این جهان می‌شوید در واقع همان‌جایی می‌شوید. ای کاش که پدر و مادرها همه عاشق بشوند، همان‌جایی جزئی باشد و این پل کوتاه باشد. همان‌جایی می‌شوید، از همان‌جایی خارج می‌شوید و در این کار یک تحولی صورت می‌گیرد، ما به او زنده می‌شویم. دیگر زنده شدیم، این دنیا همچون دیگر ارزش ندارد، مولانا هم می‌گوید دیگر من به‌خاطر یوسفان در این‌جا مانده‌ام، در چاه آرامیده‌ام، من در حبس دنیا به‌خاطر شما مانده‌ام، «حسب از کجا من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟»

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام حسب از کجا من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۲)

این‌همه خون‌دل می‌خورم به‌خاطر خدمت به انسان‌هاست.

پس بنابراین این دنیا پل است، هرچه زودتر ما سروصدایی که در ذهنمان بلند می‌شود و نقش‌هایی ایجاد می‌کند که ما این نقش‌ها را نگه می‌داریم، هیچ نقشی را نباید نگه داریم. نقش همان‌جایی نباید بماند. نه استاد هستیم، نه پدر هستیم، نه مادر هستیم، نه سرور هستیم، نه هر چیزی که شما، نه مدیر هستیم، این‌ها نقش هستند. این‌ها در واقع درست شدند یک سرویسی بدهند، مثلاً ما پدر هستیم خیلی خوب یک وظایفی داریم، وظایفمان را انجام می‌دهیم برای فرزندانمان، فرزندانمان بزرگ شدند، دیگر آن نقش از بین می‌رود. ما معلم هستیم، وقتی کلاس هست معلم هستیم درسمان را می‌دهیم، بیرون دیگر آن ریخت، ما معلم نیستیم. ولی یکی می‌خواهد آن نقش را با خودش ببرد، با آن نقش هم نامیده بشود.

ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها می‌پذیر که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)



«ز حرف بگذر و» ز حرف بگذر یعنی نگذار ذهنت سروصدا کند، حرف بزند، دائماً فکر تولید کند. این فکرها را نقش‌ها تولید می‌کنند. این را هم خواندیم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که افسانه من‌ذهنی از حرف نمی‌گذرد، آن نقطه‌چین‌ها که می‌آیند به مرکز، همین‌که وارد مرکز می‌شوند ما یک حرف می‌زنیم برحسب آن‌ها، نقش آن‌ها را داریم، آن‌ها ما را اداره می‌کنند.

حرف می‌زنیم با حرف همانیده هستیم، وقتی با حرف همانیده هستیم نقش می‌پذیریم. مثل این‌که فرض کن یک دایره بکشید روی آب، آن دایره بماند برای همیشه، خب نمی‌ماند، نباید بماند، ما مثل آب هستیم. بله، دیدیم.

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل‌بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قبل از ورود به این جهان تو هستیم، بعد از خروج هم تو هستیم، این وسط، در این میان که در این جهان هستیم این هیچ‌هیچ است، در ذهن هیچ‌هیچ است که به بیان هم نمی‌آید.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۲۹)

توجه می‌کنید؟ این فرصتی که برای ما پیش آمده، گفت: «قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ».

از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب

شبم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۵۸)

قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ: به شب من بگو که دراز باش.



«شیم یقین شب قدر است، قُلْ لِلَّيْلِ طُلْ»، حتماً شیم شب قدر است که به او دسترسی داریم، او روی من کار می‌کند. به شب هم بگو دراز باشد. هزاران قرن باید بگذرد که دوباره همچون فرصتی گیر من بیاید، اگر الآن استفاده نکنم. «کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟» اگر از این وظیفه، از این درد هشیارانه، از این تبدیل بگریزم، دیگر این فرصت برای من پیش نخواهد آمد که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

شما بگویند این لحظه وقت آن است که من واقعاً از تمام این نقش‌ها عریان بشوم، همه نقش‌ها را بیندازم، «نقش بگذارم»، همه‌اش تبدیل به او بشوم، تبدیل به زندگی بشوم، جان بشوم، هیچ علائم همانندگی یا درد در من باقی نمی‌ماند. یادمان باشد هر دردی که در ما مانده مثل رنجش باز هم نقش است، باز هم گره است. یعنی علامتی است که روی آبِ ما، ما آب هستیم، گذاشته شده، ما باید متوجه بشویم این نقش را رها کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖